

# دانلود کتاب



## من دانای کل هستم

نویسنده : مصطفی مستور



من  
داناى كل  
هستم



من دانی کل هستم

من دانای کل هستم: مجموعه داستان کوتاه / مصطفی مستور

# من دانای کل هستم

مجموعه داستان کوتاه

مصطفی مستور

مصطفیٰ مستور  
من دانای کل هستم



## فهرست



---

چند روایت معتبر دربارهٔ سوسن / ۷

من دانای کل هستم / ۲۳

مغول‌ها / ۳۷

و ما آدریک ما مَرِّیم؟ / ۴۹

ملکه الیزابت / ۶۱

مشق شب / ۷۹

دوزیستان / ۸۵

چند روایت معتبر در باره سوسن

*What shall It profit a man who  
win the whole world and he  
lose his own soul?*

زن روی تختخواب دراز کشیده بود. خواب بود و نبود. تلفن زنگ خورد. یک بار. دوبار. چندبار. بدنش از دیشب کوفته و بی رمق بود. دست راستش را بالا آورد و انگشتانش را زیر نوری گرفت که از پنجره تو می زد. یکی از انگشت ها از ماتیک لبش سرخ شده بود. صدای زنگ تلفن قطع شد. بلند شد و نشست لبه تختخواب. به تلفن که روی میز عسلی اتاق خواب بود زل زد و زیر لب فحش داد: کثافت آشغال! صداهای محو کودکانی که توی تراس همسایه بازی می کردند می ریخت توی آپارتمان زن. هوا کم کم تاریک می شد.



از روی تختخواب که بلند شد حس کرد انگار از ساختمان بلندی پایین افتاده است. تمام بدنش به شدت درد می‌کرد. رفت سمت توالت. دقیقه‌ای بعد سیفون را کشید و بیرون زد.

قرص روز سه‌شنبه‌اش را که دیشب فراموش کرده بود بخورد از بسته روی میز توالت برداشت و رفت توی آشپزخانه. بطری آب معدنی را از توی یخچال بیرون آورد و جرعه‌ای با قرص سرکشید. تلفن دوباره زنگ خورد. با بطری آمد توی هال و گوشی را از روی عسلی برداشت.

– الو!

– سوسن خانم؟

– فرمایش؟

– از دوستان غلام هستم. شماره شما رو غلام بهم داد.

نشست روی کاناپه.

– غلام سگی؟! مگه از زندون اومده بیرون؟

– نه، اما من اومده‌ام بیرون. دیروز اومدم. گفت اگه بخوام می‌تونم به شما زنگ بزنم.

جرعه‌ای از بطری سرکشید.

– خب، چی می‌خوای؟

– می‌خوام برم تو فریزر.

سوسن به ساعت دیواری توی هال نگاه کرد. باتری ساعت تمام شده بود و ساعت زمان نامربوطی را نشان می‌داد.

– کار و بار چی؟ منظورم اینه که جیب چاقه؟

– می پلکیم دیگه، هست.

– گفتی اسمت چیه؟

– کیانوش، بچه ها صدام می زنند کیا.

– کیا؟! خوب کیا جون کی می خوای بری؟

– کجا؟

– توی فریزر دیگه خره!

کیانوش با خنده گفت: هرچه زودتر بهتر.

سوسن انگشت کوچکش را از دور گوشی باز کرد و ناخنش را با دندان جوید.

– جا داری یا می آی این جا؟

– جایی ندارم.

– امشب که وقت ندارم. باشه واسه فردا شب. آدرس این جا رو داری؟

– دارم. غلام نشونیت رو داده.

– فردا شب، ساعت ده.

گوشی را گذاشت. سرش را تکان تندی داد و با این کار موهای بلندش را انداخت روی کمرش. بطری را گذاشت روی زمین. کنار پایه مبل. تلفن دوباره زنگ خورد. زن دقیقه ای زل زد به گوشی تلفن و زیر لب گفت: «حروم زاده!» بعد دوشاخه اش را کشید.

سوسن خوابیده بود توی اتاق خواب. آفتاب درست توی چشم هاش می تابید. از خواب بیدار شد و دستش را سایبان چشم هاش کرد.

نشست روی تختخواب. رفت دستشویی و بعد برگشت توی اتاق خواب. بسته اسکناسی را از روی میز توالت برداشت و گذاشت توی کشو. روی صندلی کوچک جلو میز توالت نشست و موهایش را شانه زد. به چشم هاش ریمل کشید. بعد لاک سورمه‌ای را برداشت و رفت توی هال. تلویزیون را روشن کرد و شروع کرد به لاک زدن ناخن‌های انگشتان پاش. ناگهان، انگار چیزی به خاطرش آمده باشد، بلند شد و توی اتاق‌ها دنبال کیانوش گشت. کیانوش نبود اما یادداشتی برای او روی عسلی هال، کنار گوشی تلفن، گذاشته بود:

سوسن جان، دیشب تا صبح نخوابیدم. نتوانستم بخوابم. جلو تلویزیون خواب رفتم و من گذاشتمت روی تختخواب. بعد بیدار ماندم و نگاهت کردم. انگار سال‌ها بود می‌شناختمت. انگار از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. شاید هم قبل از بچگی. خودم هم درست نمی‌دانم چرا این طوری بود. غلام سگی می‌گفت تو ماهی. می‌گفت خیلی ماهی. غلام سگی راست می‌گفت.

سوسن کاغذ را گذاشت لای دندان‌هایش و آن را از وسط پاره کرد. تکه‌های کاغذ از روژ لبش سرخ شدند. کاغذها را انداخت توی سطل آشغال.

صبح زود ماشینی ایستاد و سوسن را جلو آپارتمان‌اش پیاده کرد. به آپارتمان که رسید روی تختخواب ولو شد. ظهر از خواب بیدار شد و دوش گرفت. قبل از ناهار به آرایشگاه تلفن زد و برای فردا صبح نوبت گرفت. بعد برای پرو بلوز تازه‌اش به پریسا خانم زنگ زد و برای

بعد از ظهر قرار گذاشت. یکی دو جای دیگر هم تلفن زد و بعد رفت  
توی آشپزخانه. کبریت را برداشت و سیگاری آتش زد. رفت کنار  
پنجره ایستاد. پردهٔ پنجرهٔ رو به گلخانه را کنار زد و درِ کشویی آن را باز  
کرد. به بیرون خیره شد. نرگس و رضا و پروین توی تراس همسایه با  
صدای بلند مشق می نوشتند. تلفن زنگ خورد اما سوسن از جاش  
تکان نخورد. گذاشت آن قدر زنگ بخورد تا قطع شود اما قطع  
نمی شد. کمی دیگر به صدای بچه ها گوش داد و بعد پنجره را بست،  
پرده را کشید و رفت سمت تلفن. گوشی را برداشت:

— بنال!

— سلام سوسن خانم.

— تو که عرضه نداری واسهٔ چی وقت خودت و من رو می گیری؟  
نکنه دیوونه ای؟

— آخه ندیده بودمت. وقتی دیدمت فهمیدم که نمی تونم. تو ماهی  
سوسن.

سوسن زد زیر خنده و سیم تلفن را دور انگشتانش پیچاند.

— اما تو واقعاً که خری. خیلی خری.

— می دونم، اما باز می خوام پیام. می خوام پیام تو فریزر.

دود سیگار را پاشید توی دهانی تلفن.

— ببین کیا، من پولم رو می گیرم. حتی اگه تا صبح بشینی این جا و

نیگام کنی پول سر جاشه، شیر فهم شد؟

— فهمیدم.

با کانال گردان تلویزیون را روشن کرد.

– بالاخره نگفتی کارت چیه؟ جنس منس رد می‌کنی؟

– شعر می‌گم. تازگی‌ها یک کتاب چاپ کرده‌ام.

سوسن انگار خنده‌دارترین چیز را توی تمام عمرش شنیده باشد  
زد زیر خنده. آن قدر خندید که اشک توی چشم‌هاش جمع شد. با  
دودِ سیگار حلقه‌ای توی هوا درست کرد و گفت: پس تو هلفدون  
چی کار می‌کردی؟

– هیچی، اشتباه شده بود.

به تلویزیون که آگهی نوعی صابون را پخش می‌کرد نگاه کرد.

– خیلی خوب شاعر جون، فردا شب منتظرتم. ساعت ده.

آن شب سوسن خیلی زود خوابید اما کیانوش تا صبح توی حال قدم  
زد و در وصف او شعری سرود. شعر را چسباند روی صفحهٔ تلویزیون  
و از آپارتمان سوسن بیرون زد. سوسن وقتی بیدار شد دقیقه‌ای  
همان‌طور روی تخت‌خواب دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد. بعد  
لبخند محوی زد و نشست لبهٔ تخت‌خواب.

عصر به یکی از مشتری‌هاش که می‌خواست توی فریزر برود گفت  
شماره را عوضی گرفته است. تا شب منتظر تلفن کیانوش ماند اما  
کیانوش زنگ نزد. روز بعد، نزدیک ظهر کیانوش زنگ زد. سوسن  
داشت جلو آینه موهاش را سشوار می‌کشید که صدای زنگ تلفن را  
شنید. گوشی توی اتاق خواب را برداشت.

– سلام سوسن.

سوسن سشوار را خاموش کرد.

– سلام خوشگله، کجایی؟

– توی خیابون. از تلفن عمومی زنگ می‌زنم. شعر رو خوندی؟  
سوسن کاغذی را از لای سینه‌اش بیرون آورد و به آن خیره شد.  
– خیلی قشنگ بود. راستی راستی این رو خودت گفته‌ای؟  
– خوب، راستش دوتایی با هم گفته‌ایم. یعنی مضمونش رو از تو  
الهام گرفته‌ام.

دمپایی‌هاش را درآورد و خوابید روی تخت‌خواب. سیم تلفن را دور  
انگشتانش پیچاند.

– جوری حرف بزن که ما هم بفهمیم. چی چی گرفته‌ای؟  
– فراموش کن.

نشست لبه تخت‌خواب. کف دستش را روی ملافه سفید تخت‌خواب  
کشید.

– نمی‌خوای بیای تو فریزر؟

– شاید فردا شب اومدم. قراره امروز سی تا از کتاب‌ها رو یک  
کتابفروش بخره. اگه خرید، فردا شب حتماً می‌آم.  
با خنده گفت: «نسیه هم می‌تونی بیای.»

– شما لطف دارید. یکی این جا داره می‌زنه به شیشه کیوسک.  
گمونم عجله داره. بعداً تماس می‌گیرم. خدا حافظ.

کیانوش گوشی را گذاشت و با عجله از باجه درب و داغان سر  
چهار راه بیرون زد اما سوسن دقیقه‌ای گوشی را توی دستش  
نگه داشت و بعد آن را گذاشت سر جاش. نگاهش به دیوار مقابل  
افتاد. چشم‌هاش را تنگ کرد و زل زد به دیوار. به نقطه‌ای که سوسکی

کز کرده بود و تکان نمی خورد. بدون آن که چشم از سوسک بردارد یکی از دمپایی ها را از کنار تخت خواب برداشت و پرتاب کرد طرف سوسک.

سوسن با دو کیسه پر از میوه و نان و کالباس و شامپو و دستمال کاغذی و کنسرو در را باز کرد. کیسه ها را گذاشت توی آشپزخانه. دو هفته گذشته بود و کیانوش تلفن نزده بود. رفت توی اتاق خواب. مانتوش را در آورد و برگشت توی آشپزخانه. کالباس ها و کنسروها را گذاشت توی یخچال. شامپوها و جعبه های دستمال کاغذی را گذاشت توی گنج. سیب های قرمز را که ریخت توی ظرفشویی گریه اش گرفت. سیب ها را رها کرد و رفت توی اتاق خواب. از توی کشو میز توالت، از لابه لای کاغذهای درهم و برهم قبض های پرداخت شده تلفن و برق و گاز و آب، کاغذی را پیدا کرد. نشست روی تخت خواب و زانوهاش را تا توی سینه اش جمع کرد. برای چندمین بار شعری را که کیانوش در باره او گفته بود خواند:

شب ها

وقتی ماه می تابد

من وضو می گیرم

و بهترین واژه هام را برمی دارم

و می روم

بر مرتفع ترین ساختمان شهر.

□

شب ها



وقتی ماه می‌تابد  
من توی دفتر مشقم  
تمرین عشق می‌کنم  
و

هزار بار می‌نویسم  
سوسن ماه است.

□

نگاه کنید!  
پیراهنش بوی یاس می‌دهد  
و دست‌های من  
که آستین‌های او را بوییده‌اند.

□

شب‌ها وقتی ماه می‌تابد  
من روحم را برمی‌دارم  
و  
سفر می‌کنم به دورها  
مثل کرگدنی تنها  
از معبراندوه تا متن کودکی...

دیگر نتوانست ادامه دهد، زل زد به نقطه‌ای نامعلوم. باز خیره شد  
به کاغذ، که حالا گویی از پشت پرده نازکی از آب پیدا بود و نبود. بعد  
بند پایانی شعر را خواند:

و در حضور معنویت پیراهنش  
روحم را  
آتش می‌زنم.

عصر تلویزیون را روشن کرد و بعد فوراً آن را خاموش کرد. گوشی تلفن را برداشت و مدتی به صدای بوق آن گوش داد. گوشی را گذاشت سر جاش. بطری آبی از توی یخچال بیرون آورد و رفت کنار پنجره ایستاد. پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. به دوردست خیره شد. بچه‌های همسایه توی تراس آواز می‌خواندند. به خاطر آورد وقتی دبستان می‌رفت، مادرش، صبح‌ها موهایش را شانه می‌زد، صورتش را می‌بوسید و هر روز سیبی توی کیفش می‌گذاشت. بچه‌ها یکصدا آواز می‌خواندند:

گنجشگک ناز منی  
مرغ خوش آواز منی  
صبح که می‌شه پر می‌زنی  
نوکت رو بردر می‌زنی<sup>۱</sup>

برگشت و ثانیه‌ای به گوشی روی عسلی هال نگاه کرد. باز زل زد به شهر. دود سیاهی ساختمان‌های دوردست را محو کرده بود. می‌گی منم جیک و جیک و جیک / گنجشگک شاد کوچیک. به این فکر کرد که در میان ده میلیون جمعیت این شهر حالا کیانوش کجاست؟ چیزی انگار به دلش چنگ می‌زد. هی بال‌هاتو باز می‌کنی / می‌رقصی پرواز می‌کنی / گنجشگک ناز منی / مرغ خوش آواز منی. بغض گلویش را فشرد. پرده را کشید و آمد طرف عسلی توی هال. بطری را گذاشت روی عسلی. جلو تلفن زانو زد. دقیقه‌ای به گوشی تلفن خیره شد و بعد انگار بخواهد چیز مقدسی را لمس کند، کف دست‌ها را کشید

روی تلفن. سرش را گذاشت روی آن و بغضش ترکید. زیر لب گفت:  
بهشت!

ظاهر بود که تلفن زنگ خورد. سوسن از توی آشپزخانه دوید توی هال.  
نشست روی کاناپه و گوشی را برداشت. صدای خش خش زیادی از  
توی گوشی می آمد.  
– بله؟

– سلام سوسن.

دستش را گذاشت روی بدنهٔ تلفن.

– وای کیا! معلومه کجایی؟

– طرف کتاب‌ها رو نخرید اما عوضش شعری که در باره‌ات گفته  
بودم امروز توی مجلهٔ ادبیات امروز چاپ شده.  
– گوش کن! می‌خوام ببینمت. همین امروز.  
– سوسن، من فعلاً دستم خالیه.  
با انگشتانش چنگ زد به موهاش.

– گور پدر پول! گفتم می‌خوام ببینمت. تو من رو آتیش زده‌ای کیا.  
کیانوش دقیقه‌ای ساکت شد. صدای پارازیت از آن طرف خط  
می آمد.

– الو! صدام رو می‌شنوی؟

– می‌شنوم، وضع من هم بهتر از تو نیست سوسن.

– کی؟ کجا ببینمت؟

کیانوش دقیقه‌ای سکوت کرد. برای سوسن اما انگار هزار سال  
گذشت.

— امروز بعد از ظهر، تجریش. رستوران برگ رو بلدی؟

— پیداش می‌کنم.

— ساعت هفت. خدا حافظ.

کیانوش گوشی را گذاشت و صدا از آن طرف خط قطع شد. سوسن دهانی گوشی را بوسید. چشم‌هاش را بست و گوشی را چسبانده به سینه‌اش.

بجز آن‌ها کسی توی رستوران نبود. پیشخدمت چاق رستوران دو سالاد فصل گذاشت روی میز و دور شد. وقتی راه می‌رفت نفس نفس می‌زد. سوسن سیگارش را تکاند توی زیرسیگاری شیشه‌ای روی میز و از پنجره به بیرون نگاه کرد. تکه ابرسفیدی، یک دستی آسمان را به هم زده بود.

— گمونم عاشقت شده‌ام. همین.

کیانوش با وحشت نگاهش کرد.

دود سیگارش را از بینی بیرون داد و زیرسیگاری را جابه‌جا کرد.

— گفتمی از کی من رو می‌شناسی؟ از قبل از تولدم؟ گمونم حق با تو باشه هرچند من چیزی به خاطر نمی‌آد اما فرقی هم نمی‌کنه. اونیه که مهمه، اینکه من دوستت دارم. خیلی دوستت دارم.

کیانوش هنوز محو سوسن بود.

— خب البته من آدم مزخرف و آشغالی هستم. این رو خوب

می‌دونم. اما آدم‌های مزخرف و آشغال هم گاهی خاطرخواه می‌شن.

تو قبول نداری؟

کیانوش چنگالش را گذاشت وسط بشقاب سالاد.

– من نمی‌تونم سوسن. نمی‌تونم.

بیرون هوا تاریک می‌شد. سوسن قوطی کبریت توی دستش را چرخاند روی میز. به پیشخدمت که داشت سوپ‌ها را می‌آورد نگاه کرد.

– تو چی رو نمی‌تونی؟

سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد و بعد با لبخند گفت:

– حالا دیگه هر وقت بخوای، بدون این که پولی بدی می‌تونی

بری تو فریزر. می‌فهمی؟

پیشخدمت سوپ‌ها را آورد و ایستاد کنار میز. با دقت یکی را گذاشت جلو کیانوش و بعد رفت آن طرف میز و کنار سوسن ایستاد. وقتی برای گذاشتن سوپ سوسن سرش را جلو برد، سوسن به وضوح صدای خرخر نفس کشیدنش را شنید.

پیشخدمت که دور شد، کیانوش با دست‌هاش صورتش را پوشاند. گفت: «وقتی آدم‌ها رفتند کره ماه با خودم گفتم لعنت به اون‌ها که به ماه هم رحم نکردند. گفتم ماه رو هم آلوده کردند. گفتم لعنت به انسان که ماه رو هم با قدم‌هاش ناپاک کرد. اون‌ها با این کارشون تقدس ماه رو از بین بردند.»

دست‌هاش را از جلو صورتش برداشت و آن‌ها را گذاشت روی میز.

– من نمی‌تونم به تو دست بزنم سوسن. من اگه به تو دست بزنم

مثل اینه که تو رو کشته‌ام. تو ماهی سوسن.

— ببین کیا! من دوستت دارم. دلم می‌خواد باهام عروسی کنی. دلم می‌خواد برات بچه بیارم. دوتا، سه تا، هر چند تا که تو بخوای. دلم می‌خواد برات غذا درست کنم. لباس‌ها رو بشویم، اتو کنم. منم می‌خوام مثل بقیه باشم. تو رو به خدا من رو رها نکن. من دیگه نمی‌خوام برگردم. این انصاف نیست من رو تا این جا بیاری و بعد ول کنی.

کیانوش دست‌های سوسن را گرفت و پیشانی‌اش را گذاشت توی آن‌ها.

— من بهترین شعرهام رو توی این چند هفته گفته‌ام. تو بهترین شعر منی سوسن اما من می‌ترسم. من دیگه نمی‌تونم جلوتر بیام. من بیش‌تر از این نمی‌تونم نزدیک بشم. از من نخواه جلوتر بیام سوسن. به خاطر خودت. به خاطر من. اگه پیام همه چی نابود می‌شه. هرچی درست کرده‌ایم از بین می‌ره. تو تا وقتی هستی که من دور باشم. سوسن، من نمی‌تونم.

دست‌های زن از چشم‌های کیانوش تر شده بود. سوسن دستش را بیرون آورد و توی موهای مرد فرو برد.

کیانوش رفته بود اما سوسن هنوز نشسته بود توی رستوران. نمی‌توانست تکان بخورد. دو اسکناس برای پیشخدمت گذاشت روی میز و زیرسیگاری را روی آن‌ها گذاشت. از پنجره به بیرون، به پیاده‌رو، به آدم‌ها، خیره شد. از توی کیفش کاغذی بیرون آورد، لحظه‌ای زل زد به کاغذ و بعد آن را مچاله کرد اما انگار فکر بهتری به

خاطرش رسیده باشد کاغذ را روی میز صاف کرد و بعد با دقت آن را تکه تکه کرد. تکه های کاغذ را ریخت توی زیرسیگاری. باز بیرون را نگاه کرد. هوا تاریک شده بود و مردم با عجله توی پیاده رو بالا و پایین می رفتند. دقیقه ای به مردم خیره شد و بعد از رستوران بیرون زد. بی هدف توی چند خیابان قدم زد و بعد سوار تاکسی شد. جلو سینما شهر قصه پیاده شد و کنار خیابان ایستاد. پاجروی قرمزی کمی جلوتر توقف کرد و منتظر ماند. سوسن زیر لب گفت: «کثافت!» و رفت طرف ماشین.

سه مرد توی ماشین نشسته بودند. سوسن کنار ماشین ایستاد. آن که جلو نشسته بود شیشه را پایین آورد و گفت: در بست؟ سوسن لب هاش را ترکرد اما حرفی نزد. به آسفالت خیابان نگاه کرد. کسی که روی صندلی عقب بود توی گوش راننده گفت: بیسته لامسب!

راننده به سوسن چشمک زد: پیر بالا!

چراغ راهنمایی سبز شد و ماشین هایی که از پایین می آمدند با فشار به سمت بالا هجوم آوردند. سوسن هنوز زل زده بود به آسفالت. راننده گفت: سوار شو دیگه خانم! بد مسبا الان جریمه ام می کنن. سوسن کیفش را از این شانه به آن شانه انداخت و به انتهای خیابان نگاه کرد. برگشت. برگشت آپارتمانش.

در رستوران، وقتی پیشخدمت می خواست برای برداشتن اسکناس ها زیرسیگاری را بردارد، زیرسیگاری از دستش روی زمین افتاد.

زیرسیگاری خرد شد. پیشخدمت نشست روی زمین و تکه‌های خردشده زیرسیگاری را گذاشت توی سینی. بعد خرده کاغذهای پخش شده روی زمین را با دقت جمع کرد. روی هر خرده کاغذ چیزی نوشته شده بود: هزار بار می‌نویسم، پیراهن، می‌تابد، او را بوییده‌اند، مشق، آتش.

پیشخدمت چاق از تقلای زیاد به نَفَس نَفَس افتاده بود. بعد دست‌ها را، روح را، اندوه را، یاس را، بقایای عشق را و سوسن را گذاشت توی سینی. وقتی داشت ملکوت را که مچاله شده بود از روی زمین برمی‌داشت، صاحب رستوران که پشت میز نشسته بود و پول می‌شمرد سرش فریاد کشید: «چی شده؟ معلومه اون جا داری چه غلطی می‌کنی؟»



## من دانای کل هستم\*

برای همسر معصومه  
که دعای او اجابت شد.

سه هفته است که می‌خواهم یوسف را بکشم اما نتوانسته‌ام. یعنی هر بار که خواسته‌ام او را بکشم اتفاقی پیش آمده که مانع شده است. اول تصمیم گرفتم سر راهش کمین کنم تا شبی، خلوتی، در کوچه‌ای، ناغافل کاردی توی سینه‌اش فروکنم و تیغه کارد را توی دل و روده‌اش آن قدر بیچانم تا ولو شود روی زمین و به قول داستان‌نویس‌ها توی خون خودش بغلتد. خاطرمد هست یک بار چنین صحنه‌ای را در داستانی از نویسنده‌ای گمنام و البته مزخرف‌نویسی به اسم مستور خواندم و حال به هم خورد. گمان می‌کنم اسم داستان در پیاده‌رو عشق می‌آید یا عشق‌بازی در پیاده‌رو یا شاید هم عشق روی

\* برنده لوح تقدیر از نخستین مسابقه داستان‌نویسی صادق هدایت، ۱۳۸۱.

پیاده‌رو بود. چیزی توی همین مایه‌ها. همین جا بگویم غلط کردند داستان‌نویس‌ها اگر تا حالا آدم کشته باشند. یعنی عرضه‌اش را ندارند. خیلی که هنر کنند، خیلی که خبر مرگشان شق القمر بکنند می‌توانند توی همان مزخرفاتی که به اسم داستان به خورد جماعت می‌دهند، کشتن را توصیف کنند. همین. بگذریم. رفتم و یکی از کاردهای تیزی را که معصومه گوشت و ماهی را با آن تکه تکه می‌کرد از توی کشوی کابینت آشپزخانه برداشتم و سبک و سنگینش کردم. تیز بود اما کمی بزرگ بود و خوب توی جیب کاپشن جا نمی‌گرفت، به همین خاطر نظرم عوض شد و رفتم سرچهارراه و یکی از چاقوهای ضامن‌دار دسته صدفی زنجان‌ی خوش‌دست را خریدم. هم توی جیب جا می‌گرفت و هم بعد از کشتن گم و گور کردنش راحت بود. به هر حال، بعداً از این نوع کشتن منصرف شدم. گمان می‌کنم علتش این بود که فکر می‌کردم کشتن کسی در تاریکی کمی شاعرانه است. فکر می‌کردم خشونت‌ی که باید در چنین صحنه‌هایی باشد با تاریک کردن صحنه تلتیف (ببخشید تلتیف) می‌شود. شاید علت این که آن عوضی در داستان عشق و پیاده‌رواش صحنه کشتن راوی را بد کار نکرده بود این بود که چاقو خوردن توی نور روز اتفاق می‌افتاد. از طرفی نمی‌خواستم از او تقلید کنم. نمی‌خواستم ادای او را در بیاورم. بعد فکر دیگری به کله‌ام زد. گفتم می‌دزدمش و با طناب خفه‌اش می‌کنم. همه مقدمات را هم فراهم کردم. آپارتمانی در درّوس اجاره کردم، چند متر طناب خریدم، ماشین دوستی را قرض گرفتم و کمین کردم تا شب، وقتی یوسف می‌خواهد از کتابفروشی به خانه‌اش برود او را

سوار ماشین کنم و با جزئیات مفصلی که روی کاغذ یادداشت کرده بودم مثل یکی از همین فیلم‌های آمریکایی که کمپانی‌های برادران وارنر و گلدن مایر می‌سازند، سناریو را ذره ذره و با رعایت تمام جزئیات و به کارگردانی خودم و بازیگری یوسف و یونس - بعداً می‌گویم این یونس کیست و از کجا پیدا شد - اجرا کنم.

داشتم روی این طرح کار می‌کردم که میلاد، پسر، کتاب علومش را آورد تا در بارهٔ تبدیل ماده به انرژی سؤالی بپرسد. کتابش را گرفتم و با صدای بلند خواندم.

هرگاه مقدار کافی اتم‌های ئیدروژن با هم ترکیب شوند تا یک گرم هلیوم تشکیل دهند، کم‌تر از یک صدم گرم از ماده ناپدید می‌شود و به جای آن در حدود دویست هزار کیلو وات ساعت انرژی آزاد می‌شود. برای به دست آوردن این مقدار انرژی باید بیست تن زغال سنگ را به طور کامل سوزاند. در خورشید، در هر ثانیه، در حدود ۴/۵ میلیون تن ماده ناپدید و به انرژی تبدیل می‌شود. محاسبه کنید انرژی خورشید در یک روز معادل چه مقدار زغال سنگ است.

سؤال را یکی دوبار دیگر خواندم و بعد پشت همان کاغذی که داشتم جزئیات طرح کشتن یوسف را می‌نوشتم مسئله را حل کردم. یعنی فکر می‌کنم که حل کردم چون جوابش چنان عدد بزرگی شد که نه من و نه البته میلاد نمی‌توانستیم آن را بخوانیم چه برسد به این که آن را بفهمیم. به همین خاطر، به درست بودن راه حل مسئله شک کردم.

فکر می‌کنم کاغذ را میلاد برد مدرسه هرچند که خودش این را انکار می‌کند. معصومه هم می‌گفت فکر نمی‌کند چنین کاغذپاره‌ای را توی سطل آشغال انداخته باشد. البته مطمئن نبود. به هر حال طرح گم شد و من هرچه فکر کردم نتوانستم جزئیات را دوباره به خاطر بیاورم. شاید به همین دلیل بود که به فکر راه دیگری برای کشتن یوسف افتادم.

گمان می‌کنم اولین بار زیر دوش حمام بودم که فکر کشتن با شیر گاز به خاطرم رسید. بعد، همان شب توی رختخواب و قبل از این که بخوابم جزئیات بیش‌تری را در ذهنم طراحی کردم و عصر روز بعد قلم و کاغذ برداشتم و صحنهٔ قتل را با دقت و جزئیات کامل نوشتم. کار را باید یونس انجام می‌داد. منطق داستان این بود که یونس شاعر، زنش یعنی معشوقه، مراد و منبع تمام‌نشدنی الهام‌های شاعرانه‌اش را در حادثهٔ هولناکی از دست می‌دهد. در واقع زنش را عده‌ای سارق آدمکش، وقتی او خانه نبوده، توی حیاط خانه می‌کشند. یعنی سلاخی می‌کنند و بعد از این اتفاق یونس تعادلش را از دست می‌دهد. در داستان این‌طور طرح می‌شود که منظور از عدم تعادل، مطلقاً ناپایداری روانی و از جنس روان‌پریشی و این جور چیزها نیست بلکه عدم توازن است که با کشتن خداوند هرکس به دست می‌آید. نوعی بی‌هویتیِ روحی - معنوی. به هر حال یونس به تعبیر خودش برای گم و گورکردن خودش به مقداری پول احتیاج دارد که برای تا ته خط رفتن و تمام کردن عالی این مصیبت با دستمزد خوبی

به استخدام گروهی آدمکش درمی آید تا گلک یوسف را بکند: کتابفروش بخت برگشته ای که رقیب پولدار عشقی اش نمی خواست او زنده بماند.

متن نهایی را چند بار پاکنویس کردم و بعد برای حروفچینی به معصومه دادم تا با کامپیوتر خانگی مان آن را بنویسد. معصومه تازه کلاس های ماشین نویسی را گذرانده و طبیعی است خیلی مشتاق باشد تا - به قول خودش - یک کار جدی را تایپ کند.

روز بعد سر میز صبحانه بودیم که اولین اظهارنظرش را در باره داستان کرد: «چه داستان وحشتناکی!» بعد گفت: «چطور ممکن است کسی بتواند دست و پای کسی را ببندد و بعد سرش را توی کیسه پلاستیک بگذارد و شیر گاز را توی کیسه باز کند تا طرف دست و پا بزند و ذره ذره بمیرد و قاتل هم بر و بر صحنه را تماشا کند.»

طوری گفت «ذره ذره بمیرد» انگار کسی را توصیف می کرد که وسط زمستان داشت «ذره ذره» بستنی می خورد. روی نان تست شده یک لایه کره مالیدم و بعد لایه ای از مربای بهارنارنج که مادرم از شیراز برایمان سوغات آورده بود.

گفتم: «داستان است دیگر.»

دلم نمی خواست در باره جزئیات داستان حرف بزنم. دست کم آن روز صبح حوصله اش را نداشتم.

گفت: «جدی می گم. تازه به نظر من اصلاً دلیلش قانع کننده نیست. حتی اگه زنش یا معشوقه اش را هم کشته باشند دلیل نمی شود که برود و کس دیگری را بکشد.»

توی دو تا فنجان قهوه ریختم و به لقمه توی دستم نگاه کردم.  
 گفتم: «بعضی ها از این کارها می کنند. شاید تو نتوانی باورشان کنی  
 اما باور نکردن تو دلیل نمی شود که آن ها کارشان را انجام ندهند.»  
 فنجان را گذاشتم جلوش و به ساعت دیواری نگاه کردم.  
 معصومه توی فنجانش شکر ریخت و بعد با لحن تقریباً  
 تحقیرآمیزی گفت: «چطور این چیزها را می نویسی؟»  
 کمی از قهوه ام نوشیدم و خرده نانی را که روی رومیزی بود  
 برداشتم و گذاشتم توی ظرف نان.  
 گفت: «به هر حال من صحنه قتل را تایپ نکردم.»  
 این را که گفت، فنجان را گذاشتم روی میز و نگاهش کردم.  
 پرسیدم: «چی گفتی؟»  
 «گفتم اون صحنه نا عادلانه و وحشیانه است و به نظر من نباید توی  
 داستانت بیاد.»  
 لحظه ای نگاهش کردم و بعد گفتم: «من نویسنده داستان هستم و  
 تو فقط داستان را تایپ می کنی.»  
 گفت: «ولی من نمی تونم...»  
 نگذاشتم حرفش را تمام کند. مطمئن هستم که لحن صدام داشت  
 تغییر می کرد. ادامه دادم: «چند هفته است که دارم روی این قصه کار  
 می کنم و آن وقت تو به همین سادگی داری صحنه ای از داستان را  
 حذف می کنی؟»  
 گفت: «یک دقیقه گوش کن...»  
 گفتم: «تو گوش کن... من یونس را حتی از خودش هم بهتر

می‌شناسم. در این جا من می‌گویم چه می‌شود و چه نمی‌شود و چه باید بشود و چه نباید بشود. حتی یونس هم نمی‌تونه از فرمان من سرپیچی کنه. من همه چیز رو می‌دونم. ببینم تو تا حالا چیزی از انواع روایت و زاویه دید و تکنیک‌های داستان‌نویسی شنیده‌ای؟ جهت اطلاعات باید بگم این داستان به روایت دانای کل نوشته شده و در این داستان من دانای کل هستم.»

وقتی گفته بودم «من دانای کل هستم» چنان با مشت کوبیده بودم روی میز که فنجان‌ها لرزیده بودند.

داشتم روزنامه می‌خواندم که صدام زد تا کلمه‌ای را که از روی دستنویس نتوانسته بود بخواند برایش بخوانم. وقتی توی اتاق رفتم دیدم جلو کامپیوتر چشم‌هاش از اشک سرخ شده است. به خاطر فصل کشتن یوسف بود. گفت وقتی بعد از کشته شدن یوسف، نیلوفر، نامزد یوسف به کتابفروشی زنگ می‌زند و کسی گوشی را بر نمی‌دارد، گریه‌اش گرفته است. گفت چرا نیلوفر باید گناه مرگ معشوقه یونس را بشوید. این‌ها را که می‌گفت باز بغض کرده بود. آخر سر گفت چند بار وسوسه شده تا گوشی را بردارد و به نیلوفر بگوید که نامزدش را با گاز خفه کرده‌اند.

دو روز بعد، وقتی تمام داستان را حروفچینی کرد، متن چاپ شده را آورد توی اتاقم. کاغذها را گذاشت روی میز و خودش هم رفت توی هال. برای آخرین ویرایش شروع کردم به خواندن داستان اما صحنه

قتلی در داستان نبود! یونس تنها یوسف را می آورد توی آپارتمان و بعد هم وقتی یوسف اصرار می کرد به نیلوفر زنگ بزند یونس قبول می کرد. همین. این قسمت اصلاً جزء داستان من نبود. این چیزها را معصومه سرهم کرده بود. یونس باید با شیرگاز یوسف را در آپارتمانش می کشت. وقتی این مزخرفات را خواندم کله ام سوت کشید و از کوره در رفتم. از اتاق زدم بیرون و آمدم توی هال. نشسته بود روی کاناپه و داشت دکمه پیراهنم را می دوخت.

کاغذها را پرت کردم روی دامنش، گفتم: «اینا چیه که نوشتی؟»  
دقیقه ای چیزی نگفت. کاغذها را گذاشت کنارش و سوزن را از روزنه دکمه عبور داد.

«دارم می پرسم چرا، چرا داستان را تغییر داده ای؟»  
گریه اش گرفت. بعد چیزهایی گفت که بیش تر عصبانی ام کرد.  
گفت: «تو حق نداری هر کاری که دلت می خواهد بکنی.» گفت من حق ندارم کسی را خلق کنم و بعد هر بلایی که بخواهم سر او بیاورم.  
گفتم: «گوش کن چی می گم. من تنها می دونم که یونس، یوسف رو می کشه. همین. یعنی باید بکشه. در واقع چون او یوسف رو می کشه من می نویسم او یوسف رو می کشه. من تنها فعل او رو می نویسم. او رو به هیچ کاری مجبور نمی کنم.»

گفت: «اگر من بنویسم یونس در آخرین لحظه پشیمان می شود، دیگر یوسف کشته نخواهد شد.» گفت: «همه چیز در دست خودته.»  
گفت: «تو دانای کل هستی، مگه نه؟»  
این ها عین کلماتش بود.



کنارش نشستم روی کاناپه و سعی کردم خونسرد باشم. سعی کردم قانعش کنم. باید موضوع را یک بار برای همیشه درک می‌کرد. اگر بخواهد برای هر داستان این قدر در روایت دخالت کند داستان شکل حقیقی خودش را پیدا نخواهد کرد.

گفتم: «گوش کن! وقتی داری یک فیلم تکراری تماشا می‌کنی در آن وضعیت تو نسبت به ماجرای فیلم دانای کل هستی. یعنی تمام وقایع رو با جزئیات کامل می‌دونی. سؤال من این است که دانستن، و دانای کل بودن تو چه تأثیری در ماجرا داره؟ اگه قرار باشه در فیلم کسی کشته بشه دانستن تو ذره‌ای مانع مرگش نمی‌شه. می‌شه؟»

سوزن از آن طرف روزن دکمه رفت توی دستش و او بی اختیار انگشتش را مکید. یک برگ دستمال کاغذی برداشتم و روی جایی که خون بیرون می‌زد فشار دادم تا خون بند شود.

گفت اگر یوسف بداند که سرانجامش این است شاید اصلاً نخواهد توی چنین داستانی نقشی داشته باشد. گفت اگر یوسف، نیلوفر و حتی یونس دلشان نخواهد توی ماجرای که من برایشان درست کرده‌ام بازی کنند چی؟ انگشتش هنوز توی دستم بود. گفت این من هستم که دارم آن‌ها را می‌نویسم و با نوشتنم آن‌ها را وادار می‌کنم تا کارهایی انجام بدهند که نتیجه‌اش درد و رنج و اندوه برای همه آن‌هاست.

دستمال را از روی انگشتش برداشتم و به جایی که سوزن در گوشت فرو رفته بود خیره شدم. خون بند آمده بود. گفتم: «این تقدیر محتوم اوناست. در این مورد به خصوص این من هستم که تصمیم

می‌گیرم چه کسی توی داستان باشه و چه کسی نباشه. اما همین که کسی توی داستان آمد خودش مسئول رفتارهای خودش. من کسی را به هیچ کاری مجبور نکرده‌ام، وادار نمی‌کنم و مجبور نخواهم کرد. اما... اما این را هم بدان اگه شخصیتی خواست کج برود من تنها کاری که می‌کنم، یعنی تنها کاری که به عنوان راوی باید بکنم، این است که خطای او را می‌نویسم. در واقع همه چیز که من می‌دانم این است که می‌دانم او آزادانه و به اختیار خودش چه می‌کند و چه نمی‌کند و اگر نگذارم کاری را که می‌خواهد به میل خودش انجام بدهد، انجام دهد درست مثل این است که او را به کاری که نمی‌خواهد انجام دهد وادار کرده باشم و در هر صورت تو باید آنچه را که من می‌نویسم دقیقاً و کلمه به کلمه مطابق آنچه من می‌گویم عیناً و بی‌کم و کاست تایپ کنی. روشن شد؟ البته می‌تونی این کار رو نکنی که در آن صورت خودم داستان رو تایپ می‌کنم.»

متن دستنویس را گذاشتم کنار کاغذهای تایپ شده تا معصومه این بار طبق دستنویس‌ها متن را تایپ کند.

دیگر هرگز در باره موضوع حرفی نزدیم، اما من دائم به سؤال آخرش فکر می‌کردم. سؤال فربه و محکمی بود. سه روز به این سؤالش فکر کردم که اگر اصولاً یوسف یا یونس نخواهند در داستان من بازی کنند چرا باید آن‌ها را توی قصه بیاورم؟ تنها جوابی که پیدا کردم این بود که داستان به معنای واقعی و دقیق کلمه متعلق به راوی‌اش است. شاید در هیچ نوع رابطه مالک و مملوکی دیگری نتوان این چنین حقیقی

مفهوم مالکیت را درست و با دقت تعریف کرد. داستان در هیچ یک از اجزایش به هیچ کس دیگری جز راوی تعلق ندارد. داستان مال من است چون من آن را روایت می‌کنم و معصومه هیچ سهمی و حقی و دخالتی در کیفیت تکوین ماجراهای آن نمی‌تواند داشته باشد؛ چون داستان را تنها یک نفر باید روایت کند. به علاوه، دخالت او مثل این است که بازیگری را به خاطر این که در فیلمی نقش منفی داشته و مثلاً آدم کشته، بیرون از عالم سینما و در دادگاه جنایی به اتهام قتل؛ به مرگ محکوم کنیم. کدام قاضی این کار را کرده است که معصومه می‌خواهد دومی‌اش باشد.

شب است. دیر وقتِ شب است. کامپیوتر را روشن می‌کنم و می‌روم سروقت متن. معصومه و میلاد خوابیده‌اند. فایل داستان را باز می‌کنم. متن را یک بار می‌خوانم. صحنهٔ آخر را معصومه پاک کرده است. یعنی تنها تغییری که این بار در آخرین نسخهٔ تایپ شده داده است حذف صحنهٔ قتل یوسف است. داستان تا گورستان که یونس و ملول و نوذر قرار کشتن یوسف را با هم می‌گذارند جلو آمده است.

یک بار دیگر داستان را با دقت می‌خوانم. کلمه به کلمه و آرام. آخرین سطر را که می‌خوانم ناگهان احساس می‌کنم یوسف باید با چاقو و در کتابفروشی کشته شود و نه با گاز و در آپارتمانش. باید وقتی کشته می‌شود خونس شتک بزند روی کتاب‌ها، روی کتاب شعر یونس که چند دقیقه قبل روی پیشخان باز شده است. باز طرح اول در ذهنم جان می‌گیرد. یونس چاقو را توی جیبش می‌گذارد و می‌رود

کتابفروشی. غروب است و هوا کم کم تاریک می شود. باد توی کوچه می پیچد و تکه های روزنامه، کاغذ پاره ها و برگ های خشکیده را به در و دیوار می کوبد.

عطش کرده ام. از روی صندلی بلند می شوم و می روم توی آشپزخانه. از توی یخچال بطری آب را بیرون می آورم و جرعه ای سر می کشم. بعد بطری را با خودم می آورم و می گذارم توی اتاقم، کنار کامپیوتر. قبل از این که باز مشغول نوشتن شوم برمی گردم و ملافه را روی میلاد بالا می کشم. می آیم توی اتاقم و می نشینم روی صندلی تا ادامه داستان را بنویسم:

یونس از روی چهار پایه برخاست و به بیرون نگاه کرد. باد با شدت بیش تری توی تاریکی کوچه می وزید و ذرات کاغذ را به دیوار می کوبید. گفت:

«خیلی دیر شده، باید بروم.»

تلفن زنگ خورد و یوسف با عجله گوشی را برداشت. نیلوفر بود. یونس چاقو را از جیبش بیرون آورد و توی دستش پنهان کرد. رفت به سمت در. کتاب شعرش روی شعر در چشم هات شنا می کنم و در دست هات می میرم، هنوز روی پیشخان باز بود. یونس توی درگاه کتابفروشی رو به دیوار کوچه ایستاد و منتظر ماند تا یوسف گوشی را بگذارد. تیغه چاقو زیر نوری که از ویتترین کتابفروشی به بیرون می تابید توی دست یونس برق می زد. یونس به دیوار سیاه مقابلش زل زد.

به این جا که می رسم دیگر چیزی نمی توانم بنویسم. یونس به

شدت مقاومت می‌کند. انگار دستش سنگین شده است و نمی‌تواند آن را تکان بدهد. برمی‌گردد و زل می‌زند توی چشم‌های من که در تاریکی کوچه ایستاده‌ام و منتظرم تا کار را تمام کند. در نگاهش التماس موج می‌زند. پشیمان شده است. یعنی از نگاهش من این طور می‌فهمم که نمی‌خواهد یوسف را بکشد. می‌خواهد از من سرپیچی کند یا شاید می‌خواهد تقدیر محتومش را مثل یک معجزه یا به خاطر دعایی که اینک در آستانه استجابت است از خود دور کند. می‌خواهد از مرز نامرئی سرنوشت قطعی‌اش عبور کند و وقتی او نخواهد، یعنی به هر دلیل در تقدیر او بخواند تغییری به وجود بیاید - حتی اگر این دلیل شفاعت یا اینک دعای اجابت شده معصومه باشد - و او نتواند یوسف را بکشد، من او را به چیزی که نمی‌خواهد و ادار نخواهم کرد. من تنها او را می‌نویسم. من او را در همان پیچ تند، در آن وضعیت تصمیم‌متلاشی شده، بداء حاصل شده، نگاه می‌دارم و داستان را تمام می‌کنم.

یوسف توی گوشی تلفن آهسته گفت: من هم دوستت دارم نیلو. دو قطره اشک توی چشم‌های یونس جمع شده بود اما نمی‌ریخت.



## مغول‌ها



---

صدا، باز مثل صفیر گلوله‌ای که از بیخ گوش شلیک شود یا جیغ ممتدی که لحظه لحظه اوج بگیرد، می‌پیچد توی خانه. مهناز، انگار درد‌گشونده‌ای را تحمل کند، کف دست‌هاش را می‌گذارد روی گوش‌هاش و چشمانش را می‌بندد. شیشه‌های پنجره و گلدان روی تلویزیون می‌لرزند. دقیقه‌ای همین طور می‌ماند تا از شدت صدا ذره ذره کم شود. می‌گوید: «سُس گوجه!» می‌گوید: «شامپو!» می‌گوید: «دستمال کاغذی، خشکشویی یادت نره!» من روی تکه‌ای کاغذ می‌نویسم: سُس گوجه، شامپو، مانتو مهناز از خشکشویی.

سه سال پیش با هم ازدواج کردیم. بچه نداریم. احتمالاً اجاق مهناز کور است. شاید هم اشکال از من باشد. دکترها هنوز مطمئن

نیستند. برای من موضوع اهمیتی ندارد. بچه داشتن را می‌گویم. دلتنگ بچه نیستم. حتی باید بگویم از این که بچه نداریم تا حدی ته دل خوشحالم. به خاطر دردسر کم‌تر. برای مهناز اما موضوع فرق می‌کند. مهناز عاشق بچه است.

کاغذ را می‌گذارم توی جیب پیراهنم و از پله‌های ساختمان پایین می‌روم. مسیر خانه تا دانشکده را توی اتوبوس چُرت می‌زنم، از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، یادداشت‌های درس تاریخ را ورق می‌زنم، باز چُرت می‌زنم، باز به بیرون نگاه می‌کنم، باز ورق می‌زنم تا اتوبوس قیژ می‌کشد و می‌ایستد جلو دانشگاه. از عرض خیابان عبور می‌کنم. از جلو تابلو زنگ‌زده عبور ممنوع که از دوده سیاه شده است، و می‌روم آن طرف خیابان.

ظهر به مهناز تلفن می‌کنم. می‌گوید سرما خورده. می‌گوید چند تا قرص آدولت کولد از داروخانه بخرم. می‌گوید نمی‌داند ماشین لباسشویی چه مرگش شده که کار نمی‌کند. قطع می‌کنم. به تعمیرگاه وستینگهاوس زنگ می‌زنم. آدرس و تلفن خانه را می‌دهم، قطع می‌کنم. به مادرم زنگ می‌زنم. کسی گوشی را بر نمی‌دارد، قطع می‌کنم. از باجه تلفن می‌زنم بیرون. به ساعت نگاه می‌کنم. کمی بعد هر چه فکر می‌کنم به خاطرم نمی‌رسد ساعت چند بود. انگار به صفحه‌ای بدون عقربه نگاه کرده بودم. باز به ساعت نگاه می‌کنم: یک و ده دقیقه. می‌روم توی سوپرمارکت آن طرف خیابان. با شامپو و سُس گوجه و دستمال کاغذی بیرون می‌آیم. تا داروخانه دو چهارراه پیاده می‌روم. دو بسته آدولت کولد می‌خرم. برمی‌گردم. نسیم خنکی

از شمال غرب می‌وزد اما من عرق کرده‌ام. حس می‌کنم قطره درشتی در گودی کمرم می‌لغزد و پایین می‌رود. ابرو هام پُر شده‌اند از عرق پیشانی‌ام. با انگشت اشاره آن‌ها را می‌چکانم.

از عرض خیابان عبور می‌کنم. از دکه‌ای روزنامه می‌خرم. به طرف ایستگاه اتوبوس می‌روم. دو چهارراه مانده به ایستگاه، اتوبوس به سرعت از کنارم می‌گذرد. شروع می‌کنم به دویدن در خیابان. با شامپو و سُس‌گوجه و دستمال کاغذی و روزنامه و یادداشت‌های درس تاریخ. در فاصله‌ای دور مسافران سوار اتوبوس می‌شوند. من تُندتر می‌دوم. از جوی آب کنار پیاده‌رو می‌پرَم که چیزی از توی جیب پیراهنم می‌افتد روی آسفالت. با عجله خودکارم را برمی‌دارم. مسافران سوار شده‌اند. چیزی نمانده به ایستگاه برسم که اتوبوس راه می‌افتد. از آگروزش دود غلیظی بیرون می‌زند. دست تکان می‌دهم. فریاد می‌کشم. عابران نگاهم می‌کنند. اتوبوس سرعت می‌گیرد. قدم‌هام آرام و آرام‌تر می‌شوند. تا وسط توده سیاه دود می‌دوم و همان جا می‌مانم. نَفَس نَفَس می‌زنم. بعد چند سرفه مقطع. بعد می‌نشینم روی نیمکت خالی ایستگاه و منتظر می‌مانم.

ترم پاییز بود که عاشق مهناز شدم. دانشجوم بود. سال آخر دانشکده بود. خیلی زود عاشق شدیم و خیلی زود هم ازدواج کردیم. پنج ماه بعد از عاشق شدن. مهناز ترکه‌ای است. با پوست روشن و موهای سیاه و انگشت‌های کشیده و خوش‌فرم. زیباترین انگشتانی که تا به حال دیده‌ام. اولین بار توی کلاس بود که چشمم به آن‌ها افتاد. درس تاریخ ایران باستان بود شاید. خم شده بود تا خودکارش را که



روی زمین افتاده بود بردارد. خودکار پارکر طلایی گرانقیمتی بود که برادرش به عنوان هدیه تولد از آمریکا برای او فرستاده بود. بی اغراق زیبایی خودکار در برابر شکوه و غرابت انگشت‌ها از سکه افتاده بود. قسم می‌خورم به خاطر انگشتانش بود که عاشقش شدم.

اتوبوس قیژ می‌کشد. می‌ایستد و من با فشار خودم را لای جمعیت داخل اتوبوس می‌چپانم. تنها وقتی اتوبوس راه می‌افتد یادم می‌آید که مانتوی مهناز را از خشکشویی نگرفته‌ام.

آب پرتقالش را سر می‌کشد و لیوان خالی را می‌گذارد روی میز آشپزخانه. نگاهش جایی بین گلدان و نمکدان روی میز گیر کرده است. هفته آینده امتحانات پایان ترم شروع می‌شود. یادداشت‌های مربوط به تحولات تاریخی ایران در قرن هفتم را ورق می‌زنم. می‌گوید: «مادرت زنگ زد. گفت باز پاهاش درد گرفته. گفت از دکتر ملک براش نوبت بگیری.»

هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهم. انگار چیزی نشنیده باشم، حرفی نمی‌زنم. تنها کمی مکث می‌کنم و بعد جزوه‌ام را می‌بندم. دستم را روی میز دراز می‌کنم و دست‌های مهناز را توی دست‌هام می‌گیرم. حلقه‌اش را دور انگشتش می‌چرخانم. خیره شده‌ام به انگشتانش. می‌دانم دارد لبخند می‌زند اما من به صورتش نگاه نمی‌کنم. نمی‌خواهم نگاه کنم. تنها می‌خواهم زل بزنم به این انگشتان غریب. به این انگشتان دوست‌داشتنی که هرچه نگاهشان می‌کنم، هرچه لمسشان می‌کنم، ذره‌ای از تازگی‌شان کم نمی‌شود. پیشانی‌ام را

انگار بر مُهر، می‌سایم روی آن‌ها. لحظه‌ای بعد اما صدایی مهیب و گرکننده، انگار آوارشدن ساختمانی هزار طبقه، شیشه‌های پنجره را می‌لرزاند. چشمانم را روی دست‌ها می‌بندم و تا صدا گورش را گم نکند، تا هواپیما دور نشود، آن‌ها را باز نمی‌کنم.

مهناز روی تخت‌خواب خوابیده است. ملافه را تا روی شانه‌هاش بالا می‌کشم. یادداشتی روی میز توالت گذاشته است: میوه، شیر (کم‌چرب)، نان، کیسه زباله (سایز بزرگ)، خمیر دندان، مایع ظرفشویی، پودرلباششویی (دوباره به تعمیرگاه لباسشویی زنگ بزن)، لامپ (دیشب که خوابیدی لامپ آباژور سوخت).

کلید آباژور را می‌زنم اما لامپش روشن نمی‌شود. زیر یادداشت او اضافه می‌کنم: لوازم‌التحریر، تلفن به مطب دکتر ملک، تلفن به مادرم، کتابخانه دانشکده، بانک.

توی کتابخانه، کتابدار جدید چند کتاب برای من روی پیشخوان می‌گذارد و من خشکم می‌زند. بس که زیباست. باید موهای بلندی داشته باشد، چون روسری‌اش به خاطر گلوله بزرگ موهایی که پشت سرش قلاب کرده، به وضوح برجسته شده. چندتا از تارهای موهاش ریخته‌اند توی صورتش. پشت میزی می‌نشینم و کتاب‌ها را ورق می‌زنم. گاهی چیزهایی یادداشت می‌کنم. گاهی به پستی صندلی تکیه می‌دهم و چشم‌هام را تنگ می‌کنم و زل می‌زنم به آدم‌هایی که خم شده‌اند روی میزها و محو حروف سیاه کاغذهای مقابلشان

شده‌اند. باز ورق می‌زنم و یادداشت برمی‌دارم و ناگهان به ساعت دیواری بالای پیشخان نگاه می‌کنم و نگاهم را از روی ساعت با اشتیاق اما آرام آرام پایین می‌آورم تا برسم به کتابدار که گوشی تلفن را می‌گذارد و کارت‌های کتاب را توی برگه‌دان مرتب می‌کند و چیزی روی تکه کاغذی یادداشت می‌کند و نگاهش به من می‌افتد و من دستپاچه، مثل دزدی که او را روی دیوارِ خانه دیده باشند، از روی دیوار می‌پرَم توی کتاب‌های روی میز. توی رویدادهای قرن هفتم و حمله مغول‌ها به بلخ و جیحون و بخارا و توس و ری و بعد چیزی را چند بار می‌خوانم و نمی‌فهمم بس که حواسم نیست، بس که آشوب می‌شوم و انگار عرق کرده‌ام که دست‌ها را روی شلوارم می‌کشم تا کف دست‌ها خشک شوند، و انگار هنوز زیر نگاه کتابدارم و باز ورق می‌زنم و کاغذی از توی جیبم بیرون می‌آورم تا چیزی یادداشت کنم و لب‌هام خشک شده‌اند از شرم یا نمی‌دانم چه مرگم شده سرخ شده‌ام لابد یا خجالت بکشم به تو هم می‌گویند آدم که انگشتان کسی چیزی را که روی پیشخان کتابدار جا گذاشته‌ام می‌گذارد روی میز و جز خداوند و جز خداوند - قسم می‌خورم - هیچ چیز یکتا و یگانه نیست که چقدر، چقدر شبیه انگشتان مهنازند این انگشت‌ها و کارت کتابخانه‌ام را برمی‌دارم وقتی که صاحب انگشتان لبخندش را لابد به خاطر حواس‌پرتی من زده و دور شده و کارت را به خاطر آن تماس با انگشتان توی دست‌هام می‌فشارم و خفه شو که چشمم به نوشته‌های کاغذ می‌افتد و خمیردندان نگرفته‌ام و مایع ظرفشویی و پودر لباسشویی و وای دیر شده باید به وستینگهاوس تلفن کنم و کتابدار

دورتر شده است به سمت خروجی و انگار خطوط دیوارها و سطوح میز و ابعاد آدم‌ها و ترکیب کتابخانه کش می‌آیند و هندسه‌شان نااقلیدسی می‌شود و لعنت به مغول‌ها اگر که می‌تازند و پیشانی‌ام چه عرق کرده است ناگهان و کتاب را می‌بندم، خودکار را توی جیبم می‌گذارم و از پشت صندلی بلند می‌شوم و از کتابخانه می‌زنم بیرون.

تعطیلات بعد از ترم، تمام شده است. توی این فاصله چند بار دیگر کتابدار را دیده‌ام. حرفی نزده‌ایم اما، هربار فقط لحظاتی زل زده‌ایم به هم و او باز لبخند زده و من پاهام سست شده‌اند و مثل احمق‌ها با دهان نیمه باز نگاهش کرده‌ام و بعد سرم را انداخته‌ام پایین و خیره شده‌ام به دست‌هایش به خاطر انگشتانش.

اوایل پاییز است و من نشسته‌ام توی دفتر کارم در طبقه دوم دانشکده و دارم مردگان تاریخ را نبش قبر می‌کنم. با تاریخ و صاف و تذکرةالملوک که صدایی انگار تلنگر آرامی بر درِ اتاق بیرون می‌آوردم و بعد در باز می‌شود و کتابدار تا نزدیک‌ترین نقطه ممکن به میز، جلو می‌آید و دست‌هایش را می‌گذارد روی میز. من، مثل کسی که جن دیده باشد به سرعت سرپا می‌ایستم و آب دهانم را قورت می‌دهم و لب‌هام را با زبان تر می‌کنم و منتظر می‌مانم. عینکش را می‌گذارد روی شیشه میز و کیف را از روی شانه‌اش. حرفی نمی‌زند یا بهتر بگوییم، نمی‌تواند بزند چون به محض این که می‌گویم «اتفاقی افتاده؟» اشک‌هایش سر می‌خورند روی گونه‌ها. یکی از آن‌ها حتی می‌افتد روی شیشه میز. درست بین تذکرةالملوک و تاریخ و صاف. می‌گوید

دارد از این شهر می‌رود. این را که می‌شنوم بی‌اختیار عینکش را می‌گیرم توی دستم و با تمام وجود انگار جسمانیّت روحش را چنگ زده باشم، احساس آرامش می‌کنم و بعد انگار رفته باشم آن طرف چیزی که نمی‌دانم چیست یا جایی که نمی‌دانم کجاست، عینک را رها می‌کنم روی میز و بیخودی یک قدم به عقب برمی‌دارم که به دیوار اتاق می‌خورم و کتابدار از اتاق بیرون می‌زند که اگر نمی‌رفت من می‌رفتم. و قسم می‌خورم که می‌رفتم. به خاطر آن چیز که نمی‌دانم چیست و با گرفتن عینک انگار رفته بودم آن طرف آن.

تعمیرکار لباسشویی توی مخزن ماشین پودر می‌ریزد و کلیدی را چند دور می‌چرخاند. مهناز زل زده است به دریچه ماشین. من با پاهای برهنه ایستاده‌ام و منتظرم تا صدای ماشین بلند شود. ماشین زوزه‌ای می‌کشد و بعد صدای خالی شدن آب توی محفظه بلند می‌شود. تعمیرکار سیگاری از توی جیبش بیرون می‌آورد و آن را آتش می‌زند. ماشین تکان کوچکی می‌خورد، جیغ می‌کشد و محفظه‌اش شروع می‌کند به دَوْران. از دریچه شفاف ماشین می‌بینم که لباس‌ها پیچ می‌خورند و در هم فرو می‌روند. و باز فرو می‌روند. پیراهن من در روسری مهناز. در مانتوی مهناز. سرعت چرخش محفظه لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شود و ناگهان آب چرکی از شیلنگ پایین ماشین رها می‌شود توی پاشویه. بعد دیگر مهناز نیست. تعمیرکار وستینگهاوس نیست. تنها من هستم و نشسته‌ام رو به دریچه ماشین لباسشویی و به چیزهایی که لای آب کف‌آلود می‌چرخند خیره شده‌ام و بعد صدا

قطع می‌شود و گردش محفظه‌گُندتر و گُندتر می‌شود تا از حرکت می‌ایستد و من آن تو هستم. توی ماشین. یعنی تنها کله‌ام آن جاست و دلم آشوب می‌شود و به دیوار حمام تکیه می‌دهم از وحشت. بعد چیزهای دیگری هست. انگار لشکری از چیزها از دور با هیاهو و جیغ و صداهایی نامفهوم به سمت من می‌آیند. چیزها وضوح ندارند اما جلوتر که می‌آیند واضح‌تر می‌شوند: شامپو و خمیردندان و سُس گوجه و دستمال کاغذی و روزنامه و ماشین لباسشویی و بلیت اتوبوس و قرص‌های آدولت کولد و کیسه زباله و لامپ آب‌زور و نق و نوق‌های مادر مهناز و دکتر زنان و زایمان و درد پاهای مادرم و رئیس دانشکده و امتحانات پایان ترم. با کلاه‌خود و زره و سپرهای مرصع و اسب‌های جنگی و شمشیرهایی آخته که وقتی بالای سرشان تکان می‌دهند برق می‌زنند و گاه در غبار محو می‌شوند سواران و دقیقه‌ای بعد از غبار بیرون می‌زنند سواران و تازه این بار است که طلایه‌دار آن‌ها را می‌بینم که کتابدار است و من هیچ حیرت نمی‌کنم و سواران می‌تازند تا بگذرند از بلخ و جیحون، از بخارا و توس و ری و شوش و گویی تا ویران نکنند همهٔ مرا این شمشیرها به نیام نمی‌روند. نه، به نیام نمی‌روند. قسم می‌خورم. و به سمت من که هنوز گوشهٔ حمام چمباتمه زده‌ام جلو ماشین لباسشویی، می‌آیند و من از ترس جیغ می‌کشم. ملافه را کنار می‌زنم و دانه‌های درشت عرق صورتم را پوشانده‌اند و مهناز کنارم خوابیده است و من از عمق جان دچار اندوه می‌شوم، دچار این غم بزرگ که من هرگز، که من هرگز نمی‌توانم تصویرهایی را که اکنون مهناز در خواب می‌بیند، ببینم یا صداهایی را

که همین حالا شاید در خواب می شنود، بشنوم آن چنان که او صدای گوش خراش چرخیدن محفظه ماشین لباسشویی یا هجوم مغولان را نشنید. هرگز نشنید.

به پستی تختخواب تکیه می دهم و دقیقه ای زل می زنم به نور قرمز چراغ خواب تا ضربان قلبم آرام شود. بعد از روی تختخواب بلند می شوم و می روم توی دستشویی و صورتم را می شویم. بیخودی سعی می کنم به آینه نگاه نکنم. بعد برمی گردم توی هال و به ساعت دیواری نگاه می کنم. نزدیک طلوع سپیده است. برمی گردم توی اتاق خواب و پرده پنجره را کنار می زنم. نمی خواهم به خوابی که دیده ام فکر کنم. دست کم حالا نمی خواهم. شاید صبح. شاید چند روز دیگر. مهناز، سمت خودش خوابیده است روی تختخواب. به این فکر می کنم که آدم ها در خواب چقدر معصوم می شوند. لابد چون نمی توانند از خودشان دفاع کنند. احساس می کنم به خاطر آن عینک که در دست هام فشردم چیزی به مهناز مدیونم. پنجره را باز می کنم و نسیم مرطوبی توی اتاق می آید. تا دوردست ها که نگاه می کنم تنها تک و توک چراغ هایی روشن است و ته افق چند ستاره که برق می زنند توی آسمان. برمی گردم و تختخواب را دور می زنم و می آیم بالای سر مهناز. یک دستش را زیر گونه اش گذاشته و دست دیگرش را جلو سینه اش، روی ملافه تختخواب. دقیقه ای نگاهش می کنم و بعد کنار تخت زانو می زنم و در هوای نیمه تاریک اتاق سعی می کنم با دقت انگشتان او را نگاه کنم. اگر نقاش یا عکاس خوبی بودم شاید

هزار بار آن‌ها را نقاشی می‌کردم یا از آن‌ها عکس می‌گرفتم. انگار  
 بخوام از خداوند غفران بطلبم، پیشانی‌ام را برانگستان او که در آن  
 هوای نیمه تاریک بر زمینه ملافه سفید تخت زیباتر شده‌اند، می‌سایم  
 و درست وقتی که می‌خواهم آن‌ها را ببوسم، ناگهان صدای مهبی،  
 شاید هزار بار بلندتر از صدای ماشین لباسشویی، از پنجره تو می‌زند و  
 من چشم‌هام را می‌بندم و تا صدا گورش را گم نکند، تا هواپیما دور  
 نشود، آن‌ها را باز نمی‌کنم.



## وَمَا أَدْرِكَ مَا مَرَّيْمُ؟

گفتم غزلی بدهید قصه‌ای برابر باز ستانید. پایاپای.  
و امیر غزلی داد. به تمامت راست. اکنون من به او قصه‌ای  
می‌دهم. تضمین آن غزل، اما همه از خیال.

«اگه بازم نامه دادی، اگه بازم تلفن زدی، بازم شعر فرستادی یا چه  
می‌دونم چیزی برام نوشتی... آخه تو چت شده؟ چت شده امیر؟  
می‌خوای همه عالم و آدم بفهمند؟ دوست داشتن هم حدی داره.  
راهی داره. صبح، ظهر، شب، نصفه شب، تلفن می‌کنی که چی؟  
مامانم بو برده. شک کرده. به همه چیز. به لباس پوشیدنم، به تلفن‌هام،  
به نوشته‌هام. اگه دایی یعقوب بفهمه می‌دونی چی می‌شه؟  
نمی‌خوای که همه چیز رو خراب کنی، می‌خوای؟ می‌خوای همه  
چیز رو به هم بریزی؟»

زیر سپیدارهای بلند حیاط دانشکده تند تند قدم می‌زدند. دختر جلوتر و پسر پشت سر. پیراهن سورمه‌ای‌رنگ پسر از توی شلوار گشادش بیرون زده بود.

«گفتم کمی صبر کن. کمی احتیاط کن. درست توی این موقعیت که اون پرویز عوضی داره پاشنه خونه رو می‌کنه و دایی و مامان رو خام می‌کنه که بیاد خواستگاری، یا اون باغ‌آبادی گوساله که به خاطر همدرس شدن با من واحد انتخاب می‌کنه و روزی نیست که پیغام پسغام نفرسته، تو پشت سر هم یا نامه می‌فرستی یا تلفن می‌کنی.»

کنار حصار فلزی که دانشگاه را از خیابان جدا می‌کرد ایستادند. دختر کیفش را از روی این شانه انداخت روی آن شانه. با احتیاط دو سمتش را نگاه کرد. بعد از شبکه‌های حصار به بیرون خیره شد.

«می‌دونی امروز شادی چی گفت؟ همون دختره که تو کلاس کنار من می‌نشینه. گفت این پسر، یعنی تو، گفت کیه؟ دانشجوئه؟ او هم داره بو می‌بره. صد دفعه گفتم بیرون دانشکده منتظرم بمون. حالا چرا پیراهنت رو نمی‌ذاری تو شلوارت؟»

پسر پیراهنش را گذاشت توی شلوارش و عینک ته استکانی‌اش را از روی چشم برداشت. زل زد به دختر که صورتش در غیاب عدسی‌های عینک مات و محو شده بود. دختر عینک را از دستش گرفت و با گوشه روبری‌اش شیشه‌های آن را پاک کرد.

«این‌ها به کنار، این شعر چی بود امروز روی تخته سیاه نوشتی؟ کله سحر از اون طرف شهر پاشدی اومدی دانشگاه که این رو بنویسی؟ حالا شعر هیچی، پس اون تقدیمیۀ بالای شعر چی بود؟ من

که می‌دونستم شعر رو تو نوشته‌ای دیگه برای چی نوشتی: برای مریم  
مَلِک، مالِکِ مَلِکِ خراب من. خُل شده‌ای؟ این کارها یعنی چی؟ که  
همه بفهمند عاشق سینه‌چاکی دارم که شاعره؟»

عینک را گذاشت روی چشم‌های امیر. صورت دختر از پشت  
عدسی‌ها باز واضح شد. کیفش را از روی شانه درآورد و گذاشت  
روی حاشیه سیمانی باغچه کنار حصار. زل زد به موهای ژولیده امیر.  
«موها رو مرتب کن.»

پسر به حصار تکیه داد و ردّی از غبارِ نشسته روی سیم‌های  
حصار، نقشی از چند لوزی پشت پیراهنش درست کرد. دختر  
اطرافش را با دقت نگاه کرد و بعد با انگشتان لاغرش موهای پسر را  
شانه کرد. لبخند زد.

«هنوز هم روزی دو نخ سیگار می‌کشی؟» باز خندید و این بار  
دندان‌های سفیدش را امیر دید. بعد با صدایی آرام، از ته حلق، شروع  
کرد به خواندن شعر روی تخته سیاه. تنها بیت اول به خاطرش مانده  
بود:

خوابیم و با خطابِ تو بیدار می‌شویم

مستیم و با عتابِ تو هوشیار می‌شویم

دستش را از توی موهای پسر بیرون کشید. ساکت شد و باز خیره  
شد به او.

«بقیه‌ش رو فراموش کرده‌م.»

امیر خودش را چسباند به حصار. انگار از توفانی پناه گرفته باشد  
انگشتانش را در شبکه‌های حصار فلزی گره زد و خیره شد به

کفش‌های دختر. آب دهانش را قورت داد و بعد با صدای گرفته‌ای  
بقیه شعر را خواند:

حلاج پیشه‌ایم و گمانم در عاقبت

با حلقه‌های موی تو بر دار می‌شویم

صورتش از هیجان و شوق برافروخته شده بود. با خواندن شعر  
انگار که شدت توفان خیالی بیش‌تر شده باشد، انگشت‌ها را با فشار  
بیش‌تری لای سیم‌ها فشار داد و صدایش گرفته‌تر شد. هنوز خیره بود  
به کفش‌های دختر.

فرجام تلخ قصه ابلیس سهم ماست

وقتی به دام سجده گرفتار می‌شویم

صدایش آن چنان آرام شده بود که مریم مجبور شد برای شنیدن  
بقیه شعر یک قدم جلوتر بیاید. با این کار نفسش پاشید توی صورت  
امیر و توفان باز شدت گرفت:

چشم تو بود میوه ممنوع عشق و ما

روزی از این دسیسه خبردار می‌شویم<sup>۱</sup>

اشک جمع شده بود توی چشم‌های مریم که امیر نمی‌دید. حصار  
جیرجیر صدا می‌کرد که امیر نمی‌شنید. لحظه‌ای لب‌هاش لرزیدند و  
بعد از حرکت ایستادند. تا وقتی آن‌جا بودند هرچه سعی کرد بقیه  
شعر را بخواند نتوانست. یا به خاطرش نرسید.

---

۱. غزل از شاعر معاصر، مصطفی رستگاری.

توی اتوبوس، پاکت سیگارش را از جیب پیراهنش بیرون آورد و تنها سیگار توی آن را آتش زد. پاکت خالی را گذاشت توی جیبش. سرش را به شیشه پنجره تکیه داد و چشم‌ها را بست. دقیقه‌ای بی حرکت ماند. بعد با چشم‌های بسته به سیگارش پک عمیقی زد و دود را تا آن جا که می توانست توی دهانش حبس کرد. بعد سرفه‌اش گرفت و دود را با فشار بیرون داد. ناگهان چشم‌ها را باز کرد. انگار کشف مهمی به ذهنش خطور کرده باشد خودکار را از جیبش بیرون آورد و با عجله توی جیب‌های شلوارش دنبال کاغذ گشت. نبود. سیگار را گذاشت لبهٔ صندلی. زیر لب چیزهایی را تکرار کرد تا آنچه را به ذهنش خطور کرده فراموش نکند. توی جیب پیراهنش دنبال کاغذ می گشت که پاکت خالی سیگار را دید. آن را پاره کرد تا برای نوشتن آماده شود. صورتش مثل گچ سفید شده بود. سرش پایین بود و تَند تَند می نوشت. تنها وقتی تکه کاغذ پاکت سیگار پر از نوشته شد سرش را بلند کرد و لبخند گنگی برای لحظه‌ای - انگار کسری از ثانیه - دوید توی صورتش اما بعد به سرعت محو شد.

توی کافی شاپ، مریم لیوان آب پرتقال را هُل داد سمت امیر.  
«مامانم دیروز با من صحبت کرد. در بارهٔ پرویز. گفت پسر خوبیه. اصل و نسب داره. گفت می تونه من رو خوشبخت کنه. گفت تو رو به ارواح خاک بابات. گفت دختر نباید به بخت خودش لگد بزنه. گفت اگه دیر بجنبم ترشیده می شم.»

این را که گفت خنده‌اش گرفت و به پیراهن خاکی رنگ امیر، جایی

که دکمه‌ای از آن کنده شده بود نگاه کرد. امیر کف دست‌هاش را گرد لیوان حلقه زد و روی میز خم شد.

«تو بهش چی گفتی؟»

«هیچی، گفتم من خودم یه عاشق دیوونه دارم که از همه بیش‌تر دوستش دارم. فقط اشکالش اینه که کم حرفه. کمی هم شلخته‌س.»  
لبخند زد و به پیشخدمت که روی میزی دستمال می‌کشید نگاه کرد.

«هیچ وقت یقه پیراهنش رو درست نمی‌کنه.»

مریم دستش را دراز کرد و یقه پیراهن امیر را صاف کرد.

«هیچ وقت موهایش رو شونه نمی‌کنه.»

با انگشتان لاغرش موهای امیر را شانه زد.

«عینکش رو تمیز نمی‌کنه.»

عینکش را برداشت و با دستمال کاغذی روی میز شیشه‌های آن را پاک کرد.

«ریش‌هاش رو دیر به دیر کوتاه می‌کنه.»

عینک را گذاشت روی چشم‌هاش و به ریش چند روزه پسر دست کشید.

«همیشه یکی از دکمه‌های پیراهنش افتاده.»

به جای خالی دکمه نگاه کرد.

«هیچ وقت ادوکلن نمی‌زنه.»

زیپ کیفش را باز کرد و عطر زنانه‌ای را پاشید روی پیراهنش، روی موهایش.

«اما من خیلی دوستش دارم. با همه خل بازی هاش، با همه شلختگی هاش. اصلاً به خاطر شلختگی هاش دوستش دارم. و به خاطر شعرهاش، به خاطر خودش، به خاطر خودِ خودِ خودش.»

نگاهش را توی کافی شاپ گرداند و بعد نوک دماغ امیر را با دو انگشت فشار داد و باز خندید.

«مامانم گفت مواظب باش. گفت من می دونم لابد پای کس دیگه ای در میونه که با پرویز مخالفت می کنی اما مواظب خودت باش. گفت داییت بو برده و خودت می دونی اگه بفهمه چه الم شنگه ای به پا می کنه.»

امیر از توی جیبش پاکت نامه تا خورده ای را بیرون آورد و گذاشت روی میز. مریم کمی از آب پرتقالش نوشید و نامه را برداشت.

«بازم نامه؟!»

«توی اتوبوس برات نوشتمش.»

نامه را گذاشت توی کیفش. امیر کیف مریم را کشید سمت خودش. به میزی دورتر که دختر و پسری بلندبلند می خندیدند نگاه کرد و بعد با دو دست کیف چرمی را چنگ زد. به پیشخدمت که لیوان های خالی را از روی میزی برمی داشت نگاه کرد و بعد سرش را توی کیف فرو برد. چند لحظه همان طور ماند و بعد نفس عمیقی کشید. انگار می خواست هوای توی کیف را، همه هوای توی کیف را، در ریه هاش فرو ببرد. مریم خنده اش گرفت و آهسته گفت:

«داری چی کار می کنی دیوونه؟»

همان طور که سرش توی کیف بود گفت:

«مَرِّیم. وَ مَا أَذْرِیکَ مَا مَرِّیم؟»

مریم کیف را کشید سمت خودش و خودکاری از توی آن بیرون آورد.

«دستت رو بهم بده.»

«چی؟»

«گفتم دستت رو بهم بده. می‌خوام چیزی توش بنویسم.»

دستش را دراز کرد و مریم درست وسط کف دستش نوشت: امیر. بعد بالای آن نوشت: مریم.

امیر گفت: «اگه گردی میمِ مریم رو باز کنیم تا بشه الف و بعد اون رو بذاریم آخر مریم و بعد از چپ به راست بخونیم می‌شه امیر.»

مریم روی تخت‌خواب اتاقش دراز کشیده بود و زل زده بود به سقف. بعد انگار چیزی به خاطرش آمده باشد با عجله نشست و کیفش را از روی پاتختی برداشت. پاکت نامه‌ای را از توی کیف بیرون آورد و رفت جلو میز توالت. پاکت نامه را که باز کرد خنده‌اش گرفت. پاکت سیگاری را که چند تا خورده بود از توی آن بیرون آورد و آن را روی میز توالت صاف کرد. زل زد به کلمات کج و کوله‌ای که توی اتوبوس با لرزش نوشته شده بودند:

پرویزِ عوضی خوب است

اگر تو را دوست دارد.

و باغ آبادی گوساله، اگر.

و مردم شهر اگر



می‌کارند تندیس تو را  
در میدانی  
برای طواف.  
و من حتی  
که دیری است  
ایمان آورده‌ام – بی دلیل –  
به چشمانت.

ایستاده بودند کنار حصار. پشت چند درخت بلند. امیر توی  
فرورفتگی حاشیه باغچه بود و به همین خاطر مجبور بود برای دیدن  
مریم سرش را رو به بالا نگاه دارد.  
مریم گفت: «دیروز باغ‌آبادی یه نامه بهم داد.» این را که گفت لبخند  
زد و ادایی درآورد.  
امیر عینکش را روی چشم‌هاش جابه‌جا کرد و گفت: «دندونات  
خیلی قشنگند.»  
مریم زد زیر خنده.

«خیلی وقته که می‌خواستم این رو بهت بگم.»  
مریم به درخت تکیه داد و اطرافش را پایید. «می‌دونی نامه‌ش رو  
چی کار کردم؟ نخونده ریز ریزش کردم و انداختمش تو سطل آشغال.»  
از لای شبکه‌های حصار به بیرون نگاه کرد. ماشین تویوتا  
کِرِسیدای آلبالویی رنگی کنار حصار ایستاد و مریم آهسته زیر لب  
گفت: «وای، نه.» مردی از ماشین پیاده شد و آمد به سمت در. مریم  
یک قدم عقب رفت و کف دستش را گذاشت روی تنه درخت. امیر

مرد چهار شانه‌ای را دید که با عجله به طرف آن‌ها می‌آمد.

مریم گفت: «فرار کن امیر! فرار کن! دایی یعقوب او مد!»

امیر انگار چیزی نشنیده باشد، از جاش تکان نخورد و تنها کف دست‌هاش را که عرق کرده بودند روی شلوارش کشید. مرد یک قدمی پس‌ایستاد. خون توی چشم‌هاش جمع شده بود. دستش را تا آن‌جا که می‌توانست بلند کرد و با شدت کوبید توی صورت پسر. عینک امیر از روی چشم‌هاش افتاد روی لبه سیمانی باغچه و یکی از شیشه‌هاش خُرد شد. مریم جیغ خفیفی کشید و دستش را گذاشت جلو دهانش. اشک جمع شده بود توی چشم‌هاش. باریکه‌ای خون از گوشه لب امیر تا روی چانه‌اش پایین آمد. لحظه‌ای نگاه کرد به مریم و او را بدون عینک، انگار از پشت شیشه مات، محو دید. نشست روی زمین و عینکش را برداشت.

مرد گفت: «گوساله! حالا به خواهرزاده من طمع می‌کنی؟»

عینک را گذاشت روی چشم‌هاش. با یک چشم چیزها را به وضوح می‌دید و با چشم دیگر انگار اشیاء پشت پرده‌ای از آب بودند. موج‌دار و مات. مرد دست مریم را گرفت و رفت به طرف ماشین. امیر زل زده بود به مریم که وقتی دور می‌شد گاهی واضح بود، گاهی محو. بعد دوباره واضح می‌شد و باز انگار از عمق میدان وضوح تصویر دوربینی خارج شده باشد، محو می‌شد و ناپیدا.

مریم از دانشکده که بیرون آمد با عجله تکه کاغذی را انداخت جلو امیر که ساعت‌ها بود منتظرش مانده بود. رفت آن طرف خیابان و

سوار کِرسیدای آلبالویی رنگ شد. تنها وقتی ماشین دور شد، امیر توانست خَم شود و تکه کاغذ را بردارد. به دیوار سنگی دانشکده تکیه داد اما حس کرد پاهاش سست شده‌اند. نشست روی زمین. کاغذ را باز کرد و به هفت کلمه نوشته شده روی آن طوری خیره شد که انگار به هفت نعل پیچیده لای کفنی نگاه می‌کرد: تو را برای ابد ترک می‌کنم، مریم.

نفسش را که با شدت بیرون داد کاغذ توی دستش لرزید. سرش را به عقب خَم کرد و به دیوار چسباند. بعد چشم‌هاش را بست و آن‌ها را آن قدر بسته نگه داشت تا پلک‌ها خیس شدند، تا از گوشه‌های چشم قطره‌های اشک تا روی گونه‌ها سُرخوردند. بعد چشم‌ها را باز کرد و خودکارش را از جیب پیراهنش بیرون آورد. باز به کاغذ توی دست‌هاش، به جنازه‌ها، خیره شد:

تو را برای ابد ترک می‌کنم، مریم.

زیر کاغذ و با خط ریزی نوشت:

چه حُسنِ مطلع تلخی برای غم، مریم.

پاکت سیگارش را از جیب پیراهنش بیرون آورد و تنها نخ سیگار توی آن را آتش زد. به آن طرف خیابان نگاه کرد و دود سیگار را پاشید به سمت آدم‌های آن طرف خیابان. به آن‌ها که چیزی می‌خریدند، چیزی می‌فروختند، حرفی می‌زدند یا می‌خندیدند. نوشت:

پُکی عمیق به سیگار می‌زنم اما

تو نیستی که ببینی چه می‌کشم، مریم  
برای آن که تو را از تو بیش تر می‌خواست  
چه سرنوشت بدی را زدی رقم، مریم

باز مثل وقتی که عینک نداشته باشد چیزها را مات و موج‌دار دید.  
انگار از پشت پرده نازکی از آب. از روی زمین بلند شد و عینکش را از  
روی چشم برداشت. با آستین پیراهن صورتش را پاک کرد و کنار دیوار  
سنگی راه افتاد. پیچید و از خیابان بالا رفت تا رسید به پشت حصار  
فلزی. خاطرات انگار گلوله‌های مسلسل شلیک شدند توی کله‌اش و او  
ایستاد. تکیه داد به حصار. باز کاغذ را درآورد. دستش می‌لرزید و  
کلمات انگار رعشه گرفته باشند روی کاغذ کج و کوله می‌شدند:

مرا به حال خود وا گذاشتند همه  
همه، همه، همه اما، تو هم؟! تو هم؟! مریم!؟<sup>۱</sup>

دقیقه‌ای جلو صندوق پستی مکث کرد و بعد تکه کاغذی را که مریم  
جلو دانشکده روی زمین انداخته بود گذاشت توی پاکت نامه‌ای که  
نشانی مریم و چند تمبر پشت آن بود. پاکت را انداخت توی صندوق،  
اما از جاش تکان نخورد. آن قدر به صندوق پست زل زد تا صندوق  
لیمویی رنگ موج برداشت و تار شد و انگار کسی آن را درهم کوبیده  
باشد، مچاله شد و عینک هنوز بود، آن‌جا، روی چشم امیر و انگار که  
نبود.

---

۱. غزل از امیرپیمان رضانی.

ملکه الیزابت

در سال‌های نوجوانی قصه‌ای از رادیو شنیدم بسیار کوتاه که اکنون – جز پاره‌هایی گنگ و محو که اسی در این داستان روایت می‌کند – چیزی از آن به خاطر ندارم. کوشش‌های بعدی من برای یافتن ردّی از آن قصه یا حتی نام نویسنده‌اش بی‌حاصل ماند. و تو وقتی چیزی را که می‌خواهی نمی‌یابی گویا بهترین کار این است که تو خود آن را باز بیافرینی. گیرم که این هیچ ربطی به آن نداشته باشد.

۱

همه‌اش تقصیر اسی بود. لعنت به اسی. لعنت به خودش و اون بازی مسخره‌اش. خبرمرگش یعنی بازی جدیدی آورده بود. گفت چیزهایی از رادیو شنیده و بازی را از روی اون چیزها خودش اختراع



از روی دیوار فیلم تماشا می‌کردیم. خیلی کیف داشت. عکس‌ها را از کریم درازه که توی سینما مولن روژ کنترلچی بود، می‌خرید. عصرها می‌رفت جلو سینما مولن روژ و طوری زل می‌زد به عکس‌ها انگار عکس‌های آپل و فیات و ب.ام.و را توی ویتترین سینما گذاشته بودند. گفتم: «حالا بازی چی هست؟»

اسی گفت: «سخت نیست.» گفت دیشب با قصه شب رادیو به فکر این بازی افتاده. گفت توی قصه شب رادیو، پیرمرد تنهایی برای عوض کردن زندگی‌اش - که خیال می‌کرد تکراری شده - شروع می‌کند به عوض کردن اسم چیزها. مثلاً اسم صندلی‌اش را می‌گذارد ساعت. اسم ساعت دیواری‌اش را می‌گذارد چاقو. اسم آینه را می‌گذارد روزنامه. اسم تخت‌خوابش را می‌گذارد اجاق. خلاصه اسم همه چیزها را عوض می‌کند. گفت پیرمرد برای این که اسم‌ها فراموشش نشوند آن‌ها را نوشته بود روی یک برگ کاغذ.

بعد اسی ساکت شد و با رادیو‌اش ور رفت. دنبال موج تازه‌ای می‌گشت. همیشه رادیو گوش می‌داد، اسی. یعنی همیشه رادیو‌اش روشن بود اما بیش‌تر وقت‌ها گوش نمی‌داد. رادیو توشیبای کوچولویی داشت که پدرش از کویت برایش آورده بود. پدرش کارگر لنج بود. رادیو همیشه توی جیبش بود. حتی وقتی می‌رفت مبال. شب‌ها به اخبار فارسی و عربی و فرانسوی و انگلیسی و تصنیف‌های ترکی و هندی و عربی و به هر موجی که صدای کسی از توش درمی‌آمد، گوش می‌داد. آن قدر گوش می‌داد تا خوابش می‌برد.

رسول گفت: «آخرش چی شد؟ پیرمرد چی شد؟»

اسی تصنیف عربی شادی را که پیدا کرد، نیشش باز شد. رادیو را گذاشت بیخ گوشش و سرش را با آهنگ تکان داد.  
رسول باز پرسید: «نگفتی، بالاخره پیرمرده چی شد؟»  
اسی گفت: «نمی دونم. آخر قصه خوابم برد.»

۲

عیدی گفت: «ف ف فقط یه دفعه. آاا اگه بردم، بازم هستم آا اما اگه باختم، نیستم.»

گفتم: «من هم هستم.»

به خاطر عکس ماشین ها بود. عکس ها را از قماره پرویز کچل که جلوسینما مولن روژ بود می خریدم. عکس های سیاه و سفید شش در چهار، یک ریال. رنگی، سه ریال. نه در دوازده، پنج ریال. سیزده در هجده، دوازده ریال. شانزده در بیست و یک، هفده ریال. اگر برنده می شدم می توانستم پنجاه تا یا شاید هم صدتا، عکس بخرم.

زیر چراغ برق کوچه نشسته بودیم. پشه ها توی سر و سینه مان وول می خوردند و نیشمان می زدند. اسی زیر لب فحشی داد به پشه ها و گفت: «هر روز صبح نفری یک تومان پول می داریم. هر کی تا آخر رفت، یعنی هر کی از کله سحر تا آخر شب اشتباه نکرد و برنده شد پول ها رو ور می داره...»

رسول گفت: «یعنی همه چهار تومان رو؟»

اسی گفت: «همه چهار تومان رو. اما اگه دو نفر برنده شدند، پول ها رو نصف می کنند. اگه سه نفر برنده شدند، پول ها تقسیم به سه



می‌شه. اگه همه برنده شدیم یا همه باختیم، پول‌ها می‌مونه برای روز بعد. هیچ کس چیزی برنمی‌داره. شیرفهم شد؟»

اسی کف دست‌هاش را توی هوا محکم به هم زد و زیر لب گفت: «پدر سگ!» دست‌هاش را که باز کرد لاشهٔ پشه‌ای افتاد روی زمین.

گفتم: «حالا باید چی کار کنیم؟»

اسی گفت: «هیچی، اسم چیزها رو عوض می‌کنیم. هر شب چهار تا اسم. هر کس اسم یه چیز رو باید عوض کنه. شیرفهم شد؟»

رسول گفت: «خرکه نیستیم، فهمیدیم چی گفتی.» بریدهٔ روزنامه‌ای را از توی جیبش بیرون آورد و تای آن را باز کرد.

عیدی با دستمال عرق سینه‌اش را گرفت و گفت: «ز ز زگی، یعنی پوپو پول توجیبی پ پ پنج روز م م مالیده.»

اسی رادیو‌اش را گذاشت توی جیب پیراهنش و دستش را دراز کرد. کف دستش بالا بود.

رسول بریدهٔ روزنامه را که عکس مارلون براندو توی آن چاپ شده بود، گذاشت توی جیبش و دستش را گذاشت توی دست اسی. من

هم دستم را گذاشتم روی دست رسول. عیدی به ته کوچه نگاه کرد و بعد به لامپ تیر چراغ برق که حشره‌ها توی نور آن وول می‌خوردند.

شک داشت انگار. آخر سر دستش را گذاشت روی دست من و گفت: «ل ل لعنت برش ش شیطان، م م من هم هستم.»

اسی گفت: «بازی باید فقط بین خودمون باشه، شیرفهم شد؟ خوب، از چی شروع کنیم؟»

رسول گفت: «از رادیوی خودت.»

اسی گفت: «اسمش رو چی بذاریم؟»

عیدی گفت: «آآپولو سیزده.»

اسی با اخم به او نگاه کرد و بعد با صدای بلند اعلام کرد: «از حالا

به بعد رادیو می شه آپولو سیزده.»

من گفتم: «اسی تو هم برای تمبرهای عیدی اسم بذار.»

اسی نیشش باز شد و گفت: «چی بذارم؟»

رسول به حشره‌ای که جلو چشم‌هاش بال بال می زد نگاه کرد و

گفت: «بذار سوفیا لورن.»

اسی دستش را مثل بلندگویی گرد کرد و گذاشت جلو دهانش. باز

صداش را بلند کرد. انگار داشت تعویض بازیکن‌های فوتبال را توی

بلندگوی ورزشگاه امجدیه اعلام می کرد: «تمبر از زمین خارج و

به جای ایشون سوفیا لورن وارد می شوند.»

عیدی گوش‌هاش سرخ شدند؛ به من نگاه کرد و گفت: «بَب بَب

برای ماشین هم اسم بذارین.»

اسی گفت: «ام کلثوم.»

گفتم: «این دیگه چه اسمیه؟»

اسی گفت: «بهترین خواننده مصریه، خره. خیلی هم دلت بخواد.»

بعد دست‌هاش را جلو دهانش گذاشت و صداش را نازک کرد. دوباره

ادا درآورد. «ماشین از زمین خارج و به جای ایشون ام کلثوم با شماره

یک وارد زمین شد.»

گفتم: «حالا نوبت منه.» و زیر چشمی به رسول نگاه کردم.

«به جای فیلم می ذاریم کادیلاک.»

رسول گفت: «کادیلاک؟»

گفتم: «تا حالا سوارشون نشده‌ی و گمونم تا آخر عمرت هم سوارشون نشی.»

رسول گفت: «تو چی؟ تو سوار شده‌ی.»

گفتم: «نه، اما یکی از اون‌ها رو توی خیابون لشکر دیده‌م.»

۳

روز اول کسی نباخت اما شبش زیر چراغ برق چهار اسم دیگر را عوض کردیم و نفری یک تومن دیگر گذاشتیم توی جعبه‌ای که پیش اسی بود. اسی، اسم کوچه را عوض کرد با رادیو. رسول گفت به جای رودخانه می‌گذاریم سینما مولن روژ. عیدی، اسم دوچرخه را گذاشت برج ایفل که توی یکی از تمبرهاش آن را دیده بود. من هم اسم تیله را عوض کردم با جگوار ایکس که خیلی دوستش داشتم. تا دویست کیلومتر سرعت می‌رفت. عکسش را توی مجله‌ای دیده بودم و آن را چسبانده بودم روی جلد کتاب فارسی‌ام.

روز دوم من و رسول باختیم و پول‌ها را اسی و عیدی برداشتند. روز سوم همه باختیم. روز چهارم من و رسول قلک‌ها مان را شکستیم تا بتوانیم مسابقه را ادامه بدهیم. اسم‌ها تندتند عوض می‌شدند و حفظ کردنشان سخت‌تر می‌شد. عیدی آن‌ها را روی تکه کاغذی می‌نوشت و کاغذ را گذاشته بود توی جیب پیراهنش. یعنی توی جیب پیراهن گشاد پدرش که تازه به او داده بود.

روز شد، تاج محل. به خاطر تمبر داود که عیدی دوستش داشت.

شب، رومینا پاور - خواننده ایتالیایی - که فقط اسی او را می شناخت. یعنی صدایش را از رادیوی توشیباش شنیده بود. سینما، گاری کوپر. رسول گفت: «تلویزیون؟» من گفتم: «مرسدس بنز.»

دو هفته بعد پدر عیدی مرا توی کوچه دید و گوشم را گرفت. آن قدر محکم کشید که من از درد روی نوک انگشتان پاهام ایستادم و گفتم: «آآخ!»

گفت: «بزمجه، اگه این بازی مسخره رو تموم نکنید گوشت رو می بُرم. شیر فهم شد؟»

سرم را تکان دادم و باز گوشم درد گرفت.

گفت: «به اون رفیق های عوضیت هم بگو. شیر فهم شد؟»

دیگر سرم را تکان ندادم. گفتم: «می گم، می گم آقا.»

شب اسم پدر عیدی را گذاشتم فولکس واگن ۱۲۰۰ که زشت ترین ماشینی بود که توی همه عمرم دیده بودم. اسی اسم مدرسه را گذاشت الویس پریسلی. اسم یک خواننده آمریکایی که صدایش را از رادیو بی.بی.سی شنیده بود و می گفت از صدایش خوشش آمده. اسم گربه را رسول گذاشت عشق در بعد از ظهر. گفت اسم فیلمی است با شرکت گاری کوپر. عیدی هم اسم پول را گذاشت ناپلئون. لابد عکسش را توی یکی از تمبرها دیده بود. خودش اما حرفی نزد. دماغ بود انگار.

بعد عیدی عاشق شد. نمی دانم چطوری، اما گفت عاشق دختری به

اسم زیور شده. گفت زیور این‌ها تازه به این محل آمده‌اند و همسایه دیوار به دیوار داود این‌ها شده‌اند. خانه داود این‌ها سه کوچه پایین‌تر بود، چسبیده به سیل‌بند خاکی که جلو رودخانه کشیده بودند. داشتیم آلبوم تمبر او را ورق می‌زدیم که گفت عاشق زیور شده. رسیده بودیم به صفحه ملکه الیزابت که عیدی یک بلوک تمبرش را داشت. یعنی چهار تا سری شش تایی به هم چسبیده. هر سری به یک رنگ. آبی، زرد، نارنجی، سبز. بلوک ملکه الیزابت توی آلبوم عیدی یک صفحه تمام جا گرفته بود. این تنها بلوکی بود که عیدی داشت. بقیه تمبرهاش هیچ ارزشی نداشتند. یعنی یا بلوک‌ها ناقص بودند - مثل بلوک مجسمه ابوالهول که سری قهوه‌ای‌اش کم بود - یا تمبرها مهر خورده بودند و یا دندانه‌هاشان کنده شده بود. عیدی می‌گفت داود حاضر است بلوک چهارتایی تاج محل و یک سری کلیسای جامع مهر نخورده و بیست تومان پول بدهد و در عوض بلوک ملکه الیزابت را بگیرد.

عیدی گفت: «می‌می خوی ب ب بینیش؟»

گفتم: «کی رو؟»

گفت: «ز ز زیور رو دیگه، خ خ خره؟»

گفتم: «کجا دیدیش ناقلا؟»

گفت: «با بُ بُرچ ایفل زَر زفته بودم کنار س سینما مولن روژ.

می‌خواستم ت تو سینما مولن روژ شنا کنم که دی دیدمش. عینهو

م م م ماه. با ب ب برادرش اووومده بود ت تماشای سینما مولن روژ.»

زیور ده سال داشت. شاید هم یازده سال. یعنی دو سال از عیدی

کوچک تر. شاید هم سه سال. از این که عیدی با آن هیکلش عاشق شده بود خنده ام گرفت.

گفت: «کُ کجاش خ خنده داره؟»

چیزی نگفتم و زل زدم به ملکه الیزابت، که با آن کلاه سفید خوشگلش هرچند عین عروس ها شده بود اما انگار بغض کرده بود و می خواست بزند زیر گریه.



آن قدر اسم عوض کرده بودیم که حسابش پاک از دستان در رفته بود. برای هر چیز که می دیدیم یا نمی دیدیم اسم می گذاشتیم. وقتی می گفتیم خوابید منظورمان این بود که دوید. شنا کرد یعنی نشست. شکست یعنی خورد. سوار شد یعنی خوابید. بازی کرد یعنی خندید. خورد یعنی گریه کرد. کشت یعنی دوست داشت.

خیلی وقت بود که کسی نبرده بود. هیچ کس. دیگر کسی پولی هم نداشت که توی جعبه بریزد. هیچ کس. اسی گفت دویست و چهل و هشت تومان پول جمع شده. اسی گفت دیگه نمی خواد پول اضافه کنیم. همه عکس هایی که من داشتم نود و هشت تا بود اما اگر کسی برنده می شد، اگر کسی می توانست یک روز را بدون اشتباه با اسم ها و فعل های جدید حرف بزند و تا آخرش برود و برنده شود، با پولش می توانست هزار تا عکس رنگی و سیاه و سفید ماشین، هر مدلی که دوست داشته باشد، از پرویز کچل بخرد. عیدی می توانست تمام تمبرها و حتی آلبوم داود را بخرد. رسول اگر برنده می شد می توانست

یک کیسهٔ پر از عکس همفری بوگارت و سوفیا لورن و گاری کوپراز  
کریم درازه بخرد. اسی می توانست بزرگ‌ترین رادیوی دنیا را بخرد.  
می توانستیم دو چرخهٔ رالی یا هر چیز دیگری که عشقمان می کشید  
بخریم. می توانستیم صد بار برویم سینما. آن هم با تخمه و ساندویچ  
و پسی.

عصر خواب بودم که با سرو صدای در بیدار شدم. کسی تند تند و  
محکم می کوبید توی در.

پدرم گفت: «ببین کدوم الاغ داره پاشنه در رو از جا می کنه؟»

پریدم توی هشتی و در را باز کردم. عیدی بود.

گفتم: «چه مرگته؟ سرآورده‌ای؟»

گفت: «او او...»

گفتم: «خبر مرگت حرفت رو بزن دیگه، چی شده؟»

گفت: «او... او... اومده تو... تو رررادیو.»

منظورش از رادیو، کوچه بود. خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: «کی؟ کی

اومده تو کوچه؟»

کف دست‌هاش را کشید روی پیراهن گشادش تا عرقشان خشک

شود. گفت: «ب ب باختی، ک ک کوچه نه، رادیو.»

من به ته کوچه نگاه کردم. هیچ کس توی کوچه نبود.

گفت: «ت... تو ررررادیوی خ... خودشون نه این جا. ز ز... زود باش

بُ بُ برج ایفل ت رو بیار بریم س س س سراغ رادیوشون.»

دو چرخه را از توی هشتی بیرون آوردم و رفتیم به سمت کوچه

زیور این‌ها. من روی ترک نشسته بودم و عیدی تند تند رکاب می زد.

سرکوچه‌شان که رسیدیم دیدمش. من از روی ترک پیاده شدم و عیدی دوچرخه را نگه داشت. ماتش برده بود. انگار سری‌های یک بلوک مَهر نخوردهٔ آپولو سیزده را روی زمین دیده باشد، خشکش زد و زل زد به دختر لاغری که با چادر سفید گلدارش داشت روی خط‌کشی‌های پیاده‌رو سیمانی لی‌لی بازی می‌کرد. بعد صدای افتادن دوچرخه‌ام را شنیدم که از دست عیدی رها شده بود روی زمین و چراغ جلوش شکست.

## ۶

چند روز بعد عیدی گفت دوبار با زیور حرف زده. گفت یک سنجاق سینه براش خریده و به او داده. گفت می‌خواهد یک جفت گوشواره طلا برای تولدش بخرد.

رسول گفت: «اگه جای تو بودم فردا زنگ آخر از الویس پریسلی فرار می‌کردم و می‌بردمش گاری کوپر.»

اسی گفت: «پول گوشواره‌ها رو از کجا می‌آری؟ نکنه می‌خوای سوفیا لورن‌ها رو بفروشی؟ شاید هم می‌خوای برنده‌شی؟ می‌خوای برنده‌شی خپل؟»

رسول گفت: «باید بازی رو سخت‌ترش کنیم.» و به عیدی نگاه کرد.

عیدی گفت: «ه ه هرچی هم س سخت کنید ب ب بازم من می‌برم.»

اسی گفت: «اسم زیور رو چی بذاریم؟»



عیدی گفت: «خ خ خ خفه شو اسی!»

اسی گفت: «بازی همینه، شیرفهم شد؟»

گوش‌های عیدی از ناراحتی سرخ شده بود. به انگستان دستش نگاه کرد و بعد صورتش را با آستین پیراهنش پاک کرد و گفت: «م م م ملکه الیزابت. اا اسم ش رو می‌ذاریم م م ملکه الیزابت.»

رسول گفت: «اسم‌های خودمون رو هم باید عوض کنیم.»

عیدی اسم اسی را گذاشت ابوالهول. من اسم رسول را گذاشتم فیات ۱۵۰۰. ماشین خیلی خوبی نبود. بد هم نبود. چهار سیلندر داشت و قدرتش ۱۶۷ اسب بخار بود. حداکثر سرعتش صد و پنجاه کیلومتر در ساعت بود. رسول اسم عیدی را گذاشت کینگ کنگ. اسی اسم من را گذاشت تام جونز. گفت خواننده انگلیسی است. گفت گمونم مُرده.

حفظ کردن اسم‌ها روزبه‌روز سخت‌تر می‌شد. آن‌ها را توی دفترچه‌ای نوشته بودم و هر جا که می‌رفتم دفترچه را با خودم می‌بردم. توی صف نانوائی یا سلمانی یا مدرسه. سعی می‌کردم حتی با اسم‌های جدید به چیزها فکر کنم. مثلاً وقتی چشمم به اسکناس‌های توی دست بابام می‌افتاد با خودم می‌گفتم: چقدر ناپلئون! یا وقتی پدر عیدی را می‌دیدم یاد فولکس واگن ۱۲۰۰ می‌افتادم. وقتی مادرم می‌گفت: تیله‌ها رو از توی دست و پا بردار! من می‌نشستم و انگار یکی یکی ماشین‌های جگوار را برمی‌داشتم. کم کم قیافه دوچرخه‌ام شده بود عینهو برج ایفل. یعنی من این‌طور می‌دیدمش. عیدی اما

بیش تر از ما کلمه می دانست. می گفت شب ها آن قدر به اسم های جدید فکر می کند تا خوابش بگیرد. می گفت دوبار اشتباهی به پدرش گفته بود فولکس واگن ۱۲۰۰ و پدرش دو سیلی آبدار خوابانده بود توی گوشش.

غروبی بود که عیدی گفت می خواهد چند تا از تمبرهاش را به داود بفروشد. من و رسول روی سیل بند خاکی داشتیم تیله بازی می کردیم. رسول تیله اش را رها کرد و زل زد به عیدی. تیله تالب چاله جلو آمد. عیدی گفت با پولش می خواهد زیور را ببرد سینما. گفت با ساندویچ کالباس و پپسی و تخمه و هرچیز دیگری که زیور بخواهد. وقتی گفت سینما، با دست به رودخانه که اسمش را سینما مولن روژ گذاشته بودیم اشاره کرد.

## ۷

بعد اوضاع عیدی پاک به هم ریخت. بازی را به بقیه بچه های کوچه و مدرسه کشاند. به پدرش و داود و حتی زیور. گفت نمی تواند جلو خودش را بگیرد.

اسی به او گفت: «بازی نباید لو بره، اگه لو بره دیگه تو بازی نیستی، شیر فهم شد؟»

توی کوچه، زیر چراغ برق بودیم. لامپ نیم سوز شده بود و دائم روشن و خاموش می شد. یعنی چند دقیقه روشن بود بعد خاموش می شد و باز روشن می شد.

عیدی گفت: «د دیشب ف ف ف فولکس واگن ۱۲۰۰ فلکم کرد.

گ گ گفت نباید بری تو ررادیو. گفت نباید با ابوالهول و تام ج ج ج  
 جونز و ف ف فیات ۱۵۰۰ بگردم. گفت آآآگه یه بار دیگه ب ب با اونا  
 ب بینمت، م م می کشمت. همه تون رو می می می کشم.»

چراغ خاموش شد. توی تاریکی حرف می زدیم. همدیگر را  
 نمی دیدیم و فقط صدای هم را می شنیدیم.

رسول گفت: «صدای چی بود؟! صدایی شنیدم.»

اسی گفت: «لابد عشق در بعد از ظهرها افتاده‌ند دنبال موش‌ها.»  
 عیدی گفت: «می می خوام ببرمش گاگا گاری کوپر. حتی اگه شده  
 همه سوفیا لورن‌ها رو...» این را که گفت گمانم گریه‌اش گرفت چون  
 چند دقیقه‌ای ساکت شد و ما فقط صدای بالا کشیدن دماغش را  
 می شنیدیم. بس که تاریک بود لامسب. بعد گفت: «خیلی می کشمش.  
 خیلی زیاد می کشمش. ب به ج ج جون فولکس واگن ۱۲۰۰.»

رسول گفت: «به جون مادرم صدایی شنیدم. صدای عشق در  
 بعد از ظهرها نیست، گمونم صدای پای کسی بود.» راست می گفت  
 رسول. من هم صدا را شنیده بودم.

چراغ که روشن شد اسی گفت: «دیدمش، خودش، فولکس واگنه،  
 به خدا خودش بود، رفت پشت دیوار.»

همه از ترس چسبیدیم به هم. بعد پدر عیدی از پشت دیوار بیرون  
 زد و آمد به طرف ما.

رسول گفت: «واویلا.»

از جامان تکان نخوردیم تا آمد و ایستاد درست بالای سرمان. بعد  
 با یک دست یقه من و اسی را گرفت و با دست دیگرش گوش رسول را

کشید. هر سه از زمین کنده شدیم. بعد فریاد کشید. عین غلام سگی نعره می زد. غلام وقتی حسابی مست می کرد طوری عربده می کشید که زن ها از ترس می رفتند روی پشت بام او را تماشا می کردند. تا حالا همچو صدایی از پدر عیدی نشنیده بودم. همسایه ها ریختند توی کوچه. انگار دزد گرفته باشد هوار می کشید، لامسب. گفت باید این بازی مسخره را تمام کنیم. گفت اگر بازی را تمام نکنیم، اگر یک بار دیگر دور و بر عیدی بپلکیم، همه مان را می کشد. گفت بچه اش – یعنی عیدی – دارد مشاعرش را از دست می دهد. لامپ تیر چراغ برق خاموش شده بود اما او هنوز داشت توی تاریکی فریاد می کشید.

صبح روز بعد من و اسی و رسول و عیدی رفتیم روی سیل بند.

اسی گفت: «تو می دونی مشاعر یعنی چی؟»

گفتم: «نمی دونم.»

رسول گفت: «حالا چی کار کنیم؟»

اسی گفت: «هیچی، بازی تعطیل شد. خلاص. همه چی تموم

شد. شیرفهم شد؟»

عیدی انگار کر شده باشد حرفی نزد. زل زده بود به آن طرف رودخانه که دود غلیظی داشت از پشت سیلوی گندم بالا می رفت. گمانم داشتند زباله ها را می سوزانند.

اسی به عیدی نگاه کرد و باز گفت: «بازی تموم شد. شنیدی؟

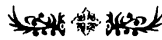
شنیدی چی گفتم؟ همه چی تموم شد. عصر بیا همین جا پولت رو

بگیر. شیرفهم شد؟»

عصر، اسی جعبه پول‌ها را آورد. من و رسول هم بودیم اما هرچه منتظر ماندیم عیدی نیامد. جعبه را باز کرد و پول‌های من و رسول را پس داد. پول‌های خودش را هم برداشت. سهم عیدی را هم گذاشت توی جعبه تا فردا توی مدرسه به او بدهد.

نه آن روز و نه هیچ وقت دیگر عیدی به مدرسه نیامد. توی کوچه هم نیامد. کسی او را ندید. انگار آب شده بود رفته بود توی زمین.

سه روز بعد جنازه عیدی را ماهیگیرها پیدا کردند. گفتند لای نیزارهای کنار رودخانه پیداش کرده‌اند. شکمش. شکمش به اندازه لاستیک چرخ جلو فوردهای قدیمی بالا آمده بود. گمانم آمده بود برای خودش و زیور بلیت سینما بخرد. آلبومش را کنار رودخانه پیدا کردیم. برگ‌هاش. کثیف شده بود برگ‌هاش. و تمبرهاش. خیس شده بود تمبرهاش. از شیب، از شیب سیل بند که بالا می‌آمدیم، می‌آمدیم. آلبوم را ورق زدم. ورق زدم آلبوم را. بلوک چهارتایی تاج محل و سری، و سری مهر نخورده، و سری مهر نخورده کلیسای جامع درست توی همان صفحه، صفحه‌ای بود که ملکه الیزابت قبلاً بود. با آن کلاه. با آن کلاه سفید خوشگلش. که تور داشت. که تور سفید داشت. که او را مثل عروس‌ها کرده بود. که انگار از پشت تور داشت گریه می‌کرد.



## مشق شب



---

در این روزگار تلخ،

به میوه‌های شیرین زندگی‌ام،

میلاذ و سروش و امیر

اوایل خیلی کند بود. هر کار، انگار سال‌ها عمر داشت. وقتی دستم را بالا می‌آوردم تا پیشانی‌ام را پاک کنم، مثلاً، انگار ساعت‌ها طول می‌کشید. وقتی می‌نشستم، می‌خوابیدم، می‌دویدم. عصرها تمام نمی‌شدند انگار. بس که طولانی بودند. و کوچه‌ها چقدر دراز. وقتی از درخت بالا می‌رفتم چقدر بلند بود درخت؛ تا آسمان بالا رفته بود انگار. مادرم توی آشپزخانه انگار هزار سال طول می‌کشید تا قابلمه‌ای را روی اجاق بگذارد یا ظرف‌ها را بشوید یا اتاقی را جارو بزند. مشق

می‌نوشتم و نمی‌دانم چرا تصمیم کبری تمام نمی‌شد. انگار صد صفحه بود. هزار صفحه بود. کلماتش کش می‌آمدند انگار. و دست‌های کوچک من که ورق می‌زدند یا صاف می‌کردند گوشه‌های کاغذ را، زود خسته می‌شدند. حالا نمی‌شوند. هزار بار شنیده بودم داستانش را اما نمی‌دانم چرا هر بار که می‌خواندمش – سرکلاس یا خانه فرقی نداشت – یا مادرم از روی آن به من املاء می‌گفت، یا از روی کلمات سختش ده بار می‌نوشتم، گریه‌ام می‌گرفت. بیخودی. حالا نمی‌گیرد. حسنک کجایی؟ من گرسنه‌ام.

وقتی پدر الیاس مُرد چه خبر ناگهانی‌ای بود. انگار هزار نفر مرده بود. کسی نمی‌مرد آن روزها انگار. فقط پدر الیاس مُرد. بس که پیر بود. انگار نباید می‌مرد. وقتی غلام‌سگی طوبا را بی‌سیرت کرد، چه کار زشتی کرد غلام. انگار هزار دختر را. روزنامه‌ها انگار خبر نداشتند تا چاپ کنند. خبر غلام را چاپ کردند. و ما انگار بلیت بخت‌آزمایی برده باشیم، خم شدیم روی روزنامه تا عکس غلام را ببینیم.

روضه می‌رفتم با مادرم. و زن‌ها با صدای بلند گریه. زیر درخت‌های توی حیاط خانه میرزا. بعد با روضه‌خوان می‌رفتیم مجلس بعدی. و باز مادرم گریه. با همان روضه که تازه شنیده بود. من هم گریه می‌کردم. طوری که مادرم نبیند. نه به خاطر روضه. به خاطر مادرم که گریه می‌کرد.

بعد خواهرم مرد. منیژه. سرِ زار رفت. پدرم انگار لیز خورد. نیفتاد  
اما. تنها لیز خورد. من دیدم که لیز خورد. تنها یک قدم. لیز خورد اما  
خودش را نگه داشت. نیفتاد. مادرم اما افتاد. روی زمین. چادرش  
خاکی شد. و ما خواب بودیم گمانم. من و مونس خواهرم.

انگار نمی ترسیدم آن روزها. از هیچ چیز. فقط از سگ‌ها می ترسیدم.  
رفیق زیاد داشتم. دوچرخه‌ام و تیل‌هام و رسول و درخت کُنار و  
عیدی و سینما مولن روژ. حالا می ترسم اما. زیاد. از باد حتی. از باران  
حتی. از رادیو حتی. از کفش‌هام. از پیچ و مهره‌های ماشینم. از  
دندان‌هام. و از همه بیش‌تر از بچه‌هام. مثل مرگ از این چیزها  
می ترسم.

زیاد می خندیدم آن روزها. از ته دل. حالا نمی خندم. خوب  
می شنیدم صدای دیگران را آن روزها. خوب می دیدم دیگران را.  
حالا نمی شنوم. نمی بینم.

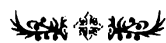
بعد همه چیز سرعت گرفت. انگار با شلیک گلوله‌ای شروع مسابقه‌ای  
را اعلام کرده باشند، شروع کردیم به دویدن. هر کس نمی دوید زیر  
دست و پا له می شد. عباس له شد. رسول هم. و عیدی. داغ بود زمین  
انگار. کف پاهامان می سوخت. بعضی‌ها انگار نمی سوخت. زمستان  
می سوختیم. تابستان می سوختیم. اما همه‌اش می دویدیم. بعد تندتر  
باید می دویدیم. منظره‌ها از کنارمان مثل برق می گذشتند. کسی نگاه



نمی‌کرد. بس که تند می‌دویدیم. بس که می‌ترسیدیم زیر دست و پا لگد کوب شویم. در یکی از این منظره‌ها پدرم مُرد. نگاه نکردم. عیدی مُرد. رسول به من گفت. من نشنیدم. نمی‌شنیدم رسول را. کسی گفت تندتر. نمی‌دیدمش اما صداش را خوب می‌شنیدم. گفت: «تندتر، تندتر.» رسول گفت: «صدای من رو نمی‌شنوی لامسب؟» گفتم: «چی؟» و رسول فرو رفت. انگار در چاهی. بعد مادرم مُرد. مونس بود اما. هرچند برای من نبود انگار. مُرده بود انگار. بعد صداها همه محو شد. حتی صدای رؤیا. زنم. حتی صدای مادرم. بعد من خسته شدم. می‌دویدم اما. و زل زدم به اطراف که کسی نبود. تنها باد بود. می‌خورد به صورتم. و جیغ کشیدم. کسی نشنید. حتی خودم. حتی.

حالا هر از گاهی، چیزی - انگار موجی، ماری، کِرمی - در کله‌ام می‌پیچد. می‌خواهد بزند بیرون. لای مشتی کلمه. و من خسته‌ام. از این موج‌ها و مارها و کرم‌ها. هربار با خودم می‌گویم این لعنتی آخری است. مثل مارهای دوش ضحاک. قطع می‌کنم که نیایند. می‌آیند باز. لعنت به کلمات. لعنت به نوشتن. لعنت به کسی که شلیک کرد. و چرا تمام نمی‌شود این ماراتن نفس‌گیر؟ کجاست خط پایان؟ می‌خواهم بایستم. باید بایستم. باید متوقف شوم. باید بهترین کتاب هستی را بردارم. باید مقدس‌ترین داستان را بردارم و گوشه‌ای درنگ کنم. کجاست درنگ؟ چرا کسی یقه‌ام را نمی‌چسبد و نمی‌گوید: «بایست عوضی؟! بازی تمام شد.» می‌خواهم بایستم و باز بخوانم آن کتاب را. آن داستان را که بهترین داستان تاریخ بشریت است. که زیباترین،

انسانی ترین، مقدس ترین و معنادارترین متنی است که تا حالا خوانده ام. تا با خواندنش، بعد از سال ها، از ته دل سیرگريه کنم. آن جا که کبری کتابش را پیدا می کند. خیس. زیر درخت. از باران دیشب. حسنگ کجایی؟ من گرسنه ام.



## دوزیستان



---

«... حواست هس؟ غلام به م گفتم. همین دیشبی. به تار موت خبر نداشتم. تف به روزگارا! گفتم قضیه سرشب بوده. جیگرم آتیش گرفت. عینهو سگ پاسوخته آروم و قرار نداشتم. به جون رضا اگه یه کلام گفته بودی، اگه خبر داشتم، همون دیشب با بر و بچه ها رُب و رُب شون رو درمی آوردیم. با همین چاقو یه خط که می انداختم رو شیکمش کار تموم بود. به مولا قسم. اون که از گرگ می ترسه گوسفند نگه نمی داره، ما که نمی ترسیم. درسته ما درس و مشق نکردیم و سوات موات نداریم اما یه جو معرفت که داریم. مٹ شما مکتب و دانشگاه نرفتیم اما می فهمیم چی به چی هس. می فهمیم چی می کشی. جیگر سوختگی که به کتاب متاب نیس. حواست هس؟ نه

این که بخوایم جبران لوطی‌گری شما رو سر اون قضیه ناخوشی همشیره و سفارش دواخونه و طبیب کرده باشیم، هر چند نمک به حرومی توگتِ مانمی‌ره، ولی به موت قسم صحبت اینا نیس. تو مرام ما باس پاسوز رفیق بود. خاصه شما که تاجِ سرِ مایید. القصه، رضا جون غرض جبران مافات. اگه حکایت دختره، چیزی که فراونه دختر. می‌دونم خاطرش رو می‌خواستی. غلام گفت تو امانزاده یحیی خاطرخواش شدی. می‌دونم عاشقی بد کوفتیه. من م‌یه بار چوبش رو خورده‌م. سر قصه زری. عینهو مارگزیده‌ها می‌پیچیدم به خودم. با همه یال و کوپال و قمه و چاقو، شده بودم عینهو زن شوهر مرده. زار می‌زدم. بس که جیگرم آتیش گرفته بود. حواست هس؟ عقلم داشت از پاشنه در می‌اومد. نه عرق کوفتی افاقه می‌کرد نه تکون‌های مهین تو کافه پرتلایی. بازم معرفت غلام. گفت دنیا که به ته‌ش نرسیده. گفت برو پیش پوری. گفت درمونت اون جاست. پوری چیه؟ بگو حوری. عینهو پنجه آفتاب. هم صورت، هم سیرت. یه شب بودم. از صد بطر عرق و دود و مهین بهتر بود. باس ببینیش. یه چیز می‌گم یه چیز می‌شنفی. حرف که می‌زنه انگار آب یخ می‌ریزه رو جیگرت. حالت رو جا می‌آره. نه از اون حال‌هایی که نکبتی‌های دگوری جا می‌آرند. خوب البت نجیب نیس اما اون جواری‌ها هم نانجیب نیس. مشتری خاص داره. بیش‌تر اون‌هایی که دلشون یه جورایی کبابه. اون جیگرسوخته‌های درمونده. آره، درمونده، درمونده و وامونده. از رفیق نارو خورده. نه هر بی‌سر و پای پاپتی قرتی. گمونم واسه اینه که خودش هم یه جورایی دلش الو گرفته. خودش چیزی نگفته. اما صداش و نیگاش هوار می‌کشند که زخم‌ها داره تو سینه‌ش. تازه اونم

با هزار تا سفارش و خواهش راه می‌ده. باس غلام پادرمیون بشه. حواست هس؟ القصه، غلام سلام رسوند. گفت رضا لب‌تر کنه صدتا پوری ردیف می‌کنه. گفت بگم حاجی، پدر خدا بیامرزتون، خیلی به باباش کرم کرده و بگم یه جورایی خودش رو مدیون شما می‌دونه. گفت حق نیست غصه رو دل رضا بشینه. گفت، باس دلش رو سبک کنیم. تف به روزگارِ غدار که با هیشکی راه نمی‌آد! خاصه با لوطی جماعت. خونه‌ش پشت امامزاده یحیی است. پوری رو می‌گم. توی یکی از این ساختمون‌های شصت طبقه. شب، خودم می‌برمت سراغش. نباس زیاد سخت بگیری. سخت بگیری بدجوری سخت می‌گیره روزگارِ لامسب. یه امشب رو برو تا بعد ببینیم اوسا کریم چی می‌خواد. به قول عزیز از این ستون به اون ستون فرجه. حواست هس؟»

«گوشی،... گوشی،... یه دقه خفه ببینم کی زنگ می‌زنه.»  
پوری، گوشی را گذاشت بین شانه و گوشش. سرش را خم کرد تا گوشی را نگه دارد. در را که باز کرد دوباره گوشی را گرفت توی دستش.

«آقا رضا دیگه، درسته؟ به‌به! بفرمایین تو تا این نکبت رو رد کنم.»  
گوشی را باز چسباند به گوشش.

«گفتم نه دیگه. اگه زبون آدمیزاد بلد باشی، می‌فهمی نه یعنی چی؟ نه یعنی خفه شو و بروگم شو و دیگه به این جا زنگ نزن. روشن شد یا هنوز خری.»

با دست راست دستگاه تلفن و با دست دیگرش گوشی را گرفته بود. رضا نشست روی کاناپه توی هال و به زن نگاه کرد. پوری یکی از انگشتان دستی را که گوشی را با آن نگه داشته بود، به نشانه «فقط یک دقیقه دیگه»، رو به رضا باز کرد و لبخند زد.

«سگ کی باشی؟ خیلی خوب، خیلی خوب، به هر خری دوست داری برو بگو. هر غلطی دوست داری بکن. چی؟ المثنی می گیرم. به اون پدرسوخته نسناس هم بگو پاش رو از زندگی من بکشه بیرون و الا می گم غلام طوری کاردیش کنه که بفهمه یه من ماست چند من گره داره. می دونی که سه ماهه از حبس اومده بیرون و حسابی هوس کرده باز بره اون تو.»

رضا از جایی که نشسته بود، آشپزخانه، راهرو و بخش کوچکی از اتاق خواب آپارتمان ثقلی پوری را می توانست ببیند. به نظرش آمد چیزی توی راهرو تکان خورد؛ جانوری انگار.

پوری باز به رضا نگاه کرد و این بار چشمکی زد و خندید.

«ببین عوضی، من مٹ مھین و شوری بی کس و کار نیستم که تو یکی بخوای ازم باج بگیری. چی؟ هرکی تو گور خودش می خوابه. سگ وقتی چاق شد که قیمه ش نمی کنن. من به هیچ خری باج نمی دم. خاصه به تو یکی. مال خودت هم واسه خودت. سگ خور!»

گوشی را محکم کوبید روی دستگاه و تلفن را گذاشت روی عسلی. دوشاخه اش را کشید. آه کشید و نشست روی مبل. درست روبه روی رضا. پاکت سیگار را از روی گل میز برداشت و سیگاری از آن بیرون آورد.

«پس آقا رضای نازنین شما یید؟»

درواقع لحنش سؤالی نبود. رضا باز توی راهرو را نگاه کرد اما چیزی ندید.

«اصغر گفت پاک اوضاعه به هم ریخته.»

پاکت سیگار را به سمت رضا گرفت.

«مرسی، نمی کشم.»

پاکت سیگار را انداخت روی میز.

«این روزها اوضاع کیه که قاراشمیش نباشه.»

سیگار را آتش زد و دودش را از گوشه لبش با فشار بیرون داد.

«وقتی داری یه جور، وقتی هم نداری یه جور دیگه. اما می گذره.

منظورم تنها پول نیس. هرچی. چی می خوری؟ همه چیز هس. تلخ،

شیرین، گس.»

رضا گفت: «چیزی نمی خورم.»

پوری گفت: «چیه؟ کشتی هات غرق شده؟» و خندید. سیگارش را

توی زیر سیگاری روی میز تکاند. «دو هفته پیش هم کسی اومده بود

این جا. اونم بدجوری کشتی هاش غرق شده بود. طرف راننده کامیون

بود. یه روز که از سفر برمی گرده خونه چیز عجیبی می بینه.»

رضا حس کرد چیزی خورد به انگشتان پاش. پاها را به سرعت

عقب کشید و زل زد به فرش. جایی که لحظه ای قبل پاهاش آن جا بود.

لاک پشتی در حاشیه قالی به سمت پایه مبل می رفت.

پوری لبخندی زد و خم شد لاک پشت را برداشت. با دستی که

سیگار نداشت لاک حیوان را نوازش کرد.

«پارسال یه ملوان برام آوردش. گفت از تنهایی درت می آره. توی کشتیشون دیده بودش. درست نمی دونست چطوری اومده تو کشتی.»

فیلتر سیگار را با نوک انگشتانش گرفت و سیگار را چرخاند. فیلتر زرد جابه جا از ماتیک لبش سرخ شده بود.

«می گفت حکایت عجیبی دارند این لاک پشت ها.»

باز لاک حیوان را نوازش کرد. از توی بزرگراه مجاور ساختمان، صدای ترمز شدیدی پیچید توی آپارتمان زن.

پوری سیگارش را به طرف کله لاک پشت برد. لاک پشت لحظه ای به سیگار نگاه کرد و بعد سرش را برد توی لاک. زن خنده اش گرفت و دود سیگارش را پاشید روی حیوان توی دستش که حالا تنها نیمکره ای بود قهوه ای رنگ که سر نداشت، که پا نداشت، دست نداشت و انگار نیمه ای بود از سنگی گردد.

«یارو، ملوانه، می گفت وقت تخم ریزی، لاک پشت های ماده توی ماسه های ساحل گودال درست می کنند و تخم هاشون رو می ریزند اون تو. بعد گودال رو پُر از ماسه می کنند که کسی اونا رو نخوره و خودشون برمی گردند به سمت دریا.»

پوری لحظه ای به پشت دست هاش خیره شد. سرخی لاک بعضی از ناخن هاش محو شده بود. به مرد نگاه کرد. رضا، تا آن جا که انسانی بتواند، سرش را خم کرده بود و انگار خیره بود به زانو هاش.

«ملوانه می گفت وقتی لاک پشت ها از تخم بیاند بیرون، هر جا که



باشن و هرچی هم که از آب فاصله داشته باشن فرقی نمی‌کنه، از زیر ماسه‌ها می‌زنند بیرون و راه می‌افتند به طرف دریا. می‌گفت این وروجک‌ها، هم تو آب می‌تونند زندگی کنند هم توی خشکی. بهشون چی می‌گن؟ دوزیستان؟ آره، گمونم بهشون می‌گن دوزیستان. می‌گفت یه بار چنین صحنه‌ای رو با چشم‌های خودش دیده. گفت عینهو قیامت کبری می‌شه. یه عالمه بچه لاک‌پشت از سر و کول هم بالا می‌رن که برسند به آب. هزارتا. دو هزارتا. شاید هم بیش‌تر.»

پوری پاهاش رو گذاشت روی گل میز شیشه‌ای وسط و دهانش را تا آن جا که می‌توانست باز کرد. لحظه‌ای همان طور ایستاد. توده‌ای دود سیگار، انگار روحی، از توی دهانش آرام آرام پیچ و تاب می‌خورد و بیرون می‌زد. لاک‌پشت را گذاشت روی میز و سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد.

«دوستش داشتی؟»

رضا به پشت سر پوری نگاه کرد. بادکنک قرمزی گوشه‌هال افتاده بود. دیدن بادکنک در آن خانه برایش کمی عجیب به نظر رسید.

«اون یارو، راننده کامیون رو می‌گم، می‌گفت زنش رو حسابی دوست داشته. می‌گفت به عشق زنه توی بیابون‌ها می‌رونده. واسه زنه ترانه می‌خونده و چه می‌دونم از این لوس‌بازی‌ها. خلاصه یه شب می‌ره خونه و یه مرد رو اون جا می‌بینه. پیش زنش. الو گرفته بود. کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد.»

پوری زد زیر خنده. آن قدر خندید که چشم‌هایش خیس شدند.

گفت: «به قول اصغر، تف به روزگار غدار!» و باز خندید.

لاک پشت سرش را از توی لاک بیرون آورد و روی میز شیشه‌ای راه افتاد.

پوری گیره موهاش را باز کرد و آن‌ها را ریخت روی شانه‌هاش. رضا حس کرد با این کار، زیبایی زن ناگهان در دو، در سه، در صد ضرب شد.

«می‌خواهی چیزی گوش کنی؟ یه نوار دارم که معرکه‌س. راننده کامیون بهم داد. واقعاً که دیوونه بود. خرتر از اون تا حالا ندیده بودم. با این که زنش رو اون جور دیده بود و طلاقش داده بود اما می‌گفت هنوز خاطرش رو می‌خواد. اسم زنش رو نوشته بود روی کامیون.»

رضا زل زد به زیر سیگاری پر از ته سیگار. بعد به پنجره. بعد به لاک پشت که حالا گوشه‌ای روی میز کز کرده بود. به انگشتان دست‌هاش. باز به زیرسیگاری، به میز. انگار سعی می‌کرد خودش را در برابر موجی از فشارِ ناپیدا اما به شدت نیرومند که به چشم‌ها و سینه‌اش هجوم می‌آورد، نگاه دارد. زن از روی مبل بلند شد و رفت سمت ضبط صوت. از کنار بادکنک که گذشت بیخودی آن را لگد زد. بادکنک قل خورد و کمی آن‌سوتر، جلو در آشپزخانه، ایستاد. پوری ضبط صوت را روشن کرد و رفت توی آشپزخانه. صدای تصنیفی قدیمی پیچید توی آپارتمان زن.

یه دل می‌گه، برو، برو  
یه دلم می‌گه، نرو، نرو  
طاقت نداره، دلم، بی‌تو  
بی‌تو چه کنم؟

خاطرات، انگار توفانی، پیچ خورد توی کلهٔ مرد. از امامزاده  
یحیی، تا نامه‌ها، تا کاغذهای شعر، تا دیدارهای همه سکوت، تا  
نگاه‌های همه حرف، تا کلمات کم اما سخت، اما شیرین، اما بزرگ. تا  
لبخند. تا دوست دارم اول. دوم. سوم. هزارم.

پیش عشقِ ای، زیبا، زیبا  
خیلی کوچیکه، دنیا، دنیا  
با یاد توام، هرجا، هرجا  
ترکت نکنم.

تا موج‌های تلخ. اولین اشک. دومین، چندمین. تا حقیقت سخت.  
نتوانستن. نشدن. گریه‌های پنهانی. تا چراغانی شدن خانهٔ معشوقه  
برای غیر. تا کوچکی. تا ناتوانی.

سلطان قلبم تو هستی تو هستی  
دروازه‌های دلم را شکستی  
پیمان یاری به قلبم تو بستی  
با من پیوستی

فشارِ خاطره‌ها، انگار کامیونی، از روی مرد عبور کرد. او را خُرد  
کرد. تسلیم شد. زانو زد و پیشانی‌اش را گذاشت روی میز شیشه‌ای.  
پوری از توی آشپزخانه فریاد زد: «بهش می‌گن اِمل سایین.  
خوانندهٔ تُرکه اما این رو فارسی خونده. چی می‌خوری؟ پپسی هست،  
نسکافه هم هست.»

اکنون اگر از تو دورم به هر جا  
بر یار دیگر نبندم دلم را

## سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا!

انگشتانش از شدت اندوه می لرزید. بغضش ترکید و با دست هاش  
صورتش را پوشاند. هنوز زانو زده بود روی زمین.

پوری برگشت توی هال.

«وای، چی شده؟»

دوید سمت رضا. نشست کنارش. روی فرش. دستش را برد توی  
موهای مرد. «الهی بمیرم واسه ت.»

شانه های رضا تکان می خورد اما پوری صداش را نمی شنید. شاید  
به خاطر صدای ضبط صوت.

«تو رو خدا گریه نکن. اصغر بهم گفت دیشب عروسیش بوده.

می دونم، می دونم عاشقی بد کوفتیه اما آخه چرا؟ چرا باید عاشق

کسی بشی که بعد با کسی دیگه عروسی کنه؟ تو رو خدا بس کن.»

زن سرش را گذاشت روی شانه مرد. دقیقه ای همان طور ماند. بعد

دست های رضا را از جلو صورتش کنار زد و با پشت دست خیسی

چشم های مرد را گرفت. زل زد توی چشم های او. لبخند محوی زد و

با صدایی که رضا به سختی می توانست بشنود گفت: «بهش حسودیم

می شه.»

رضا، انگار پوری را از پشت پرده نازکی از آب می دید؛ محو و

ناپیدا. گونه های مرد هنوز توی دست های زن بود.

پوری گفت: «نمی خوام بریم بخوابیم؟»

باز چشم هاش داغ شد؛ از آب شور.

«من نمی‌تونم، پوری. من تا کسی رو نخوام، از ته دل نخوام، نمی‌تونم. به اصغر گفتم که نمی‌تونم. من نمی‌تونم به زنی دست بزنم مگه این‌که عاشقش باشم...»

انگار چیزی - خاطره‌ای، تصویری، کلامی - بر او هجوم آورده باشد، نتوانست ادامه دهد. زل زد به بادکنک قرمز که آن را از روی شانه‌های زن می‌توانست ببیند.

«اما می‌دونم درست همین‌که عاشق کسی بشم، همین‌که کسی رو از ته دل بخوام، همه‌چیز به هم می‌ریزه. وقتی عاشق مهتاب شدم، گیج شده بودم. خودم هم نمی‌دونم چرا، اما اصلاً حاضر نبودم بهش دست بزنم. دلم می‌خواست فقط باهاش حرف بزنم. نگاهش کنم. بوش کنم. من نمی‌تونم پوری.»

پوری خواب بود. رضا چندبار توی هال قدم زد و بعد رفت سمت پنجره. بیرون هنوز هوا تاریک بود. به تاریکی نگاه کرد و بعد پنجره را باز کرد. ناگهان هوای سردی وزید توی آپارتمان. به پایین نگاه کرد. هیچ کس توی خیابان نبود. هیچ صدایی نمی‌آمد. حتی صدای باد. بعد به دوردست خیره شد. چراغ هواپیمایی ته افق روشن و خاموش می‌شد. رضا دست‌هاش را دو طرف قاب پنجره گرفت و خودش را با فشار زیاد تا روی لبه پنجره بالا کشاند. ایستاد روی لبه. لحظه‌ای به پایین نگاه کرد اما از ارتفاع زیاد سرش گیج رفت. نفس عمیقی کشید و بعد هوا را با فشار از دهانش بیرون داد. هوای بیرون آمده از دهانش به سرعت به بخار سفیدی تبدیل شد. کف پاهاش را جلوتر برد، و حالا

تنها بخش کوچکی از پاها روی لبه پنجره بود. زل زد به روبرو. در افق، روشنی صبح بود و نبود. سرش را چرخاند و برگشت توی هال را نگاه کرد. زیر نور کم سویی که از اتاق خواب پوری افتاده بود توی راهرو، چیزی تکان می خورد: نیمکره‌ای قهوه‌ای رنگ به سمت حمام می رفت. باز به روبرو نگاه کرد. انگشتانش را که به قاب پنجره چنگ زده بودند شل کرد. لحظه‌ای رو به پایین خَم شد اما انگار چیز تازه‌ای دیده باشد، انگار چیز عجیبی کشف کرده باشد، دست‌ها را محکم گرفت به قاب پنجره و چشم‌هاش را تنگ کرد. خیره شد به سمت راست افق. به نور سبزی که توی آن تاریکی، از چراغی در بالاترین نقطه گنبد امامزاده یحیی می درخشید.



در یکی از این منظره‌ها پدرم مُرد. نگاه نکردم. عیدی مُرد. رسول به من گفت. من نشنیدم. نمی‌شنیدم رسول را. کسی گفت تندتر. نمی‌دیدمش اما صدایش را خوب می‌شنیدم. گفت: «تندتر، تندتر!» رسول گفت: «صدای من رونمی‌شنوی لامسب؟» گفتم: «چی؟» و رسول فرورفت. انگار در چاهی. بعد مادرم مُرد. مونس بود اما. هرچند برای من نبود انگار. مُرده بود انگار. بعد صداها همه محو شد. حتی صدای رویا. زنم. حتی صدای مادرم. بعد من خسته‌شدم. می‌دویدم اما. و زل زدم به اطراف که کسی نبود. تنها باد بود. می‌خورد به صورتم. و جیغ کشیدم. کسی نشنید. حتی خودم. حتی.